نظم و نثر پارسی در زمینهٔ اجتماعی

از آغاز تا نهضت مشروطه

دکتر ایرج نوبخت

نظم و نثر پارسی در زمینهٔ اجتماعی

۱

از نهضت مشروطه تا مقطع انقلاب

دکتر ایرج نوبخت

انتشارات ربیع
تهران ـ ۱۳۷۳

انتشارات ربیع

نظم و نثر پارسی در زمینه اجتماعی

۱

از نهضت مشروطه تا مقطع انقلاب

دکتر ایرج نوبخت

چاپ اول: ۱۳۷۳

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

چاپخانه: تک

به جای مقدمه

ادبیات اصلی‌ترین سند هویت و عصارهٔ اندیشه، احساس، باورها و معنویات هر قوم است که اگر معتبر و غنی بود. پایمرد آن قوم خواهد شد در گذرگاه پرخطر تاریخ.

ادبیات کلاسیک ایران پربار از اندیشه‌های شگرف بزرگانش و سیراب و جلایافته از زلال عرفان، استثنائی و یکتا است. اگر این مرز و بوم، این وارث حمامهای خون چنگیزی و تیموری و افغانی و تاتاری و جفای حکومتگران که از کله مناره ساختند، هنوز فرازمند و سربلند در گذرگاه زمان ایستاده است و اگر مانند برخی اقوام همهٔ گذشته‌اش را همراه با هویّت در قوم فاتح گم نکرده است، بیشترین سهم را مدیون این سند هویّت معتبر است. نسل جوان ما آهنگ هر شغل و پیشه که داشته باشند باید این پشتوانه سترگ استقلال، ایستادگی و بالندگی را بشناسند و به آن ارج بگذارند و گرامی‌یش بدارند.

در این مجموعه باتوجه به حوصلهٔ صفحات نگاه کلّی امّا در عین‌حال کلیدی خواهیم داشت به نثر و نظم پارسی از آغاز تا معاصر؛ به گونه‌ای که خواننده ضمن آشنایی با نمونه‌های ادب پارسی تا حدودی با چگونگی تحول آن نیز در طول زمان آشنا می‌شود.

- باتوجه به این که هنر به ویژه ادبیات تحت شرایط سیاسی، اقتصادی، فرهنگی و تاریخی جامعه شکل می‌گیرد و بررسی ادبیات مجرّد و بدون در نظرگرفتن شرایط یاد شده ناقص خواهد بود، از این روی کوشیده‌ایم که پیدایی هر سبک ادبی و تحول شعر ونثر در ادب فارسی را در زمینهٔ شرایط اجتماعی بررسی کنیم.

- در نمونه آوری از ادبیات کلاسیک، باتوجه به این که هر نویسنده یا سراینده در نوع خاص ادبی توانمند بوده است، از این روی نمونه‌ها از قلمرو و مهارتشان برگزیده شده است، چون در غیر این‌صورت خواننده نه تنها به شناختی درباره صاحب اثر دست نمی‌یابد، بلکه چه بسا که فرسنگها از این شناخت دور می‌ماند.

- ادبیات معاصر عصاره یازده قرن ادب فارسی است، نادیده گرفتن ادبیات معاصر در معرفی ادب پارسی نادیده گرفتن این حقیقت است که ادبیات هم علم است و علم ناگزیر از تحول و دیگرگونی است، که هر دوران سخن و مخاطب خود را دارد و هر سخن قالب و یژه‌اش را. برخلاف تصور برخی، پذیرفتن ادبیات معاصر به عنوان ادامه ادب گذشته و ضرورت زمان، نفی سنتها و نفی ادب کلاسیک نیست، بلکه نشان چگونگی سیر تکاملی و تحول آن است.

. در این بررسی به دلایلی که خواهیم گفت، از تقسیم‌بندی متداول ادبیات کلاسیک ایران در محدودهٔ سه سبک خراسانی، عراقی و هندی و یا تکیه بر مقاطعی به نام «بازگشت ادبی» عدول کرده‌ام. نثر پارسی را در سه مقطع؛ از آغاز تا دورهٔ انحطاط (قرن چهارم تا نیمهٔ دوم قرن هفتم هـ ق)،

از دورهٔ انحطاط تا نهضت مشروطه (نیمه دوم قرن هفتم تا قرن سیزدهم) و از مشروطه تا معاصر (تا سقوط سلطنت پهلوی) بررسی کرده‌ام. و شعر در چهار مقطع یعنی از آغاز تا اواسط قرن ششم هجری، از اواسط قرن ششم تا قرن یازدهم، از قرن یازده تا نهضت مشروطه و از نهضت مشروطه تا معاصر (سقوط سلطنت) کندوکاو شده است. و شعر معاصر هم در بررسی در سه دورهٔ استبداد بیست ساله (۱۳۰۰ - ۱۳۲۰)، از ۱۳۲۰ تا ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ و از ۲۸ مرداد تا سقوط سلطنت را دربر می‌گیرد.

کتاب یکم نظم و نثر فارسی را تا مقطع مشروطه در بر می‌گیرد.

باید بیفزایم که این نخستین گام بی‌شک متزلزل و نااستوار است و هیچ ادعایی با آن نیست.

ایرج نوبخت
تیرماه ۱۳۷۳

فهرست

به جای مقدمه ۳
درباره سبکهای ادبی ایران ۵

فصل یکم
شعر ایران از آغاز تا قرن ششم هجری ۷

فصل دوم
شعر پارسی از اواسط قرن ششم تا قرن یازدهم ۳۱

فصل سوم
شعر پارسی از قرن یازدهم تا نهضت مشروطه ۶۷
«شیوه‌ای دیگر در شعر»

فصل چهارم
نثر پارسی از آغاز تا دورهٔ انحطاط ۷۹

فصل پنجم
نثر پارسی از آغاز انحطاط تا نهضت مشروطه ۱۲۳
(نیمه دوم قرن هفتم تا قرن سیزدهم)
فهرست برخی منابع ۱۴۳

درباره سبکهای ادبی ایران

درآمد- بسیاری از پژوهشگران روند تحولی نظم و نثر پارسی را تا دوره پسرفت ادبی (به نظر محققان بازگشت) در سه سبک خراسانی، عراقی و هندی تبیین کرده‌اند. در برخی کتابهای تاریخ ادبیات، نیز ادب ایران باتوجه به دوره‌های شاهی چون: نظم و نثر دوره غزنوی، نظم و نثر دوره سلجوقی و... بررسی شده است که چنین تقسیم‌بندی به نظر من عملی نیست. به عنوان مثال نظم و نثر دوره سلجوقی با اندک دگرگونی چون دوره غزنویان است و یا نثر ایران از نیمه دوم قرن هفتم و پس از دوران پسرفت ادبی تا نهضت مشروطه با جزئی تفاوت همان نثر فاسد مغولی است و قابل مرزبندی نیست.

از دیگر سوی عواملی هم وجود دارد که از قاطعیت تقسیم مکتبهای ادبی ایران به سه سبک یاد شده می‌کاهد. اصولاً ادبیات ایران را نمی‌توان چون ادبیات اروپا در قالب مکتبهای ادبی مشخص و مرزبندی شده طبقه‌بندی کرد و یک روند تحولی نظیر آن قایل شد. چرا که اروپای پس از رنسانس از آرامش نسبی برخوردار شد و در نتیجه گذرا طبقاتی منظّمی را پیمود. امّا ایران هرگز در طول تاریخ پر نشیب و فراز خود به چنین آرامشی دست نیافت. ایران در درازای تاریخ همواره با تهدید رویاروی بود: یورش سلجوقیان، ازبکها، افغانها، کشتارهای مغولی، هلاکویی و تیموری و .... این رخدادها نظم تحوّل طبقاتی و تکامل فرهنگی را از هم گسیخت و مانع از آن شد که جامعه ایران چون اروپا روند منظم داشته باشد. نتیجهٔ این رخدادها، پسرفتها و درهم آمیختگی سبکهای ادبی است. با آن که می‌توان بین دو سبک خراسانی و عراقی با کلاسیسیم و رومانتیسم اروپا شباهتهایی یافت امّا بازهم خط قاطعی سبک خراسانی و عراقی را از یکدیگر جدا نمی‌کند. به عنوان مثال در اوج شکوه سبک عراقی سرایندگانی چون مجد همگر و ابن‌یمین به سبک خراسانی روی آورده بودند. حتی در شعر معاصر هم شاهد درهم آمیختگی سبکها هستیم. گویندگانی چون بهار شیوهٔ خراسانی را برمی‌گزیند و شهریار به سبک عراقی روی می‌آورد و شاعرانی چون نیما، شاملو، اخوان و... به سبک‌های دیگر و شعر می‌گرایند و در میان همین نوگرایان می‌بینم کسانی را که پس از بیست سال ناگهان به غزل‌سرایی باز می‌گردند. حال آنکه امروز شما به فرض در فرانسه یا انگلستان نمی‌توانید شاعری را بیابید که مثل لامارتین یا شکسپیر شعر بسراید و بنویسد. این ویژگی ریشه در زمینه و شرایط اجتماعی ایران دارد که گاهی ممکن است به تقلید و الگوبرداری تعبیر شود. البته در برخی موارد نمی‌توان منکر الگوبرداری شد، امّا در یک چنین داوری بررسی انتزاعی اثر بسنده نیست بلکه باید آن را در زمینه اجتماعی‌اش بررسی کرد که در این رهگذر باید پارامترهای زیر را در نظر داشت:

- جامعه یکپارچگی طبقاتی دارد یا ناهمگون است؟
- شرایط سیاسی حاکم بر جامعه ثابت است یا متغیّر؟
- شاعر یا نویسنده از کدام طبقه اجتماعی است؟

- جهانبینی‌اش چگونه است؟
- مخاطبانش چگونه‌اند و کیانند؟
- این پارامترها چه زمینه و چه انگیزه‌ها را پدید می‌آورد؟
حال با در نظر گرفتن نکات یاد شده بالا اوضاع اجتماعی ایران را بررسی می‌کنیم:
- جامعه ایران باتوجه به آنچه که گفتیم گذار طبقاتی منظمی چون اروپا نداشت. ایران امروز هم از نظر طبقاتی نه فئودالی صرف است، نه سوداگری صرف، نه خورده بورژوازی و نه سرمایه‌داری و در عین حال آنهمه نیز هست.
- شرایط سیاسی حاکم بر جامعه در ایران همواره در طول تاریخ همراه با قبص و بسط بوده است.
- نویسنده یا شاعر می‌تواند به هریک از طبقات یاد شده تعلق داشته باشد که این خود در چگونگی برون ساخت و درون ساخت اثرش اثر می‌گذارد و ممکن است چون هدایت از طبقه خود ببرّد و به طبقه دیگری گرایش یابد که خود حدیث جداگانه‌ای دارد.
- ناهمگون بودن طبقات با یکدیگر در جامعه ما فرهنگهای ناهمگون به وجود آورده است که با فرهنگهای ناهمگون جهانبینی‌های ناهمگون هم پیدا آمده است.
- شاعر یا نویسنده به ویژه شاعر در جامعه ما مخاطبان متضاد در بین طبقات ناهمگون و متضاد دارد.
در جامعه ما با سنتهای ریشه‌دار با آن که دستکم پنجاه سال فرهنگ غرب در آن نفوذ کرده است هنوز این دو فرهنگ با همدیگر در جنگ و تعارضند و هنوز یکی بر دیگری چیره نشده است.
بنابراین در جامعه‌ای که هنوز در بخشی از طبقات جامعه بر فرض شرایط ذهنی هشتصد سال پیش وجود دارد و شاعران یا مخاطبانی با جهان‌بینی هشتصد سال پیش داریم، پس اگر شعری با قالب و محتوای هشتصد سال پیش سروده شود بیش از آن که الگوگیری (تقلید) باشد یک بازتاب طبیعی است. یعنی چیزی است که زمینه‌های آن هنوز در جامعه وجود دارد.
به جز درهم‌آمیختگی سبکهای ادبی پارسی که انگیزه‌اش یاد شد، عامل دیگری که از قاطعیت آن شیوه تقسیم‌بندی می‌کاهد یکسان نبودن شتاب دگرگونی نظم و نثر در ایران است. حرکت نثر در ایران درنگ‌آمیزتر از نظم بود. به عنوان مثال در جریان انقلابی که با پیدایی سبک هندی در شعر ایران پدید آمد، نثر تحولی نیافت و تا دوران مشروطه ادامه نثر منحط مغولی بود.
باتوجه به نکات یاد شده، همراه با پذیرفتن نفس اصالت ویژگیهای متمایز سبکهای سه‌گانه در اصول با یکدیگر، روش دیگری را در بررسی نظم ونثر پارسی برگزیده‌ایم.

فصل یکم

شعر ایران از آغاز تا قرن ششم هجری

در شعر پارسی این دوره که به سبک خراسانی یا ترکستانی معروف شده است، معمول‌ترین قالب شعری قصیده و مثنوی است و ا ز نظر محتوا نوع غالب در مثنوی حماسه است و در قصیده مدح و ستایش و وصف طبیعت است و هجو که مسایل اجتماعی و عواطف شخصی شاعر رادر آن راه نیست.

از این دو نوع، تا قرن پنجم حماسه اهمیت ویژه دارد، تشکیل حکومتهای ایرانی انگیزه روی آوردن شاعران به حماسه و زنده ساختن احساسات میهنی و ملی و یادآوری مجد گذشته بود. حماسه بازتاب شور و شوق مردم تازه استقلال یافته بود. در این دوره شاهنامه‌های منظومی چون شاهنامهٔ دقیقی (ناتمام)، گرشاسبنامهٔ اسدی توسی، شاهنامهٔ فردوسی و... تألیف شد.

پس از استقلال ایرانیان حکومت در جریان یورشها به دست یورشگران غیر ایرانی چون ترکان غزنوی افتاد. محمود غزنوی و شاهان و سلسله‌های پس از او به خلفا تکیه داشتند نه به مردم. این حکومتها در کنار فشار اسلحهٔ جنگی برای فرونشاندن طغیانهای مردمی و برای درهم شکستن مقاومت معنوی مردم نیاز به سلاح دیگر داشتند. هنر!. محمود غزنوی با صله‌هایی که از کیسه مردم می‌بخشید شاعران بسیار به دربار گرد آورد. اصولاً هنرمند مزدور وسیله نمایش امتیازهای خواص در برابر چشم عوام است. غزنویان در پروراندن شاعران بسیار کوشیدند تابه یاری آنان سروری و برتریهای نوخاسته‌شان را به رخ مردم بکشند و روابط حاکم بر جامعه یعنی سلطان در یک سوی و غلام و رعیت (مردم) در دیگر سوی را از نوامیس طبیعی وانمود کنند و از سرکشی برحذرشان دارند.

اگر حماسه در ایران بازتاب شور و شوق مردم تازه استقلال یافته بوده، قصیده وسیله تزیین دربار و تحکیم قدرت به شمار می‌رفت. وظیفه شاعر در چنین دورانی برابر وظیفهٔ دستگاههای تبلیغاتی حکومتهای کنونی جهان بود، به همان اندازه حساس و ضروری که دستگاههای تبلیغاتی در جهان

امروز. زیرا هنر، بویژه شعر وسیله‌ای بود که آوازهٔ قدرت و توانایی شاهان و امیران را به گوش مردم برساند، تا جامعه را تخدیر و مرعوب سازد. در چنین شرایط است که صله‌گیران به ثروت افسانه‌ای دست می‌یابند و شاهکار جاودان فردوسی که از مجد ایران حکایتها داشت نه از مجد دروغین محمود، مقبول طبع او نمی‌شود و سرایندهٔ یکی از حماسه‌های کم مانند جهان در فقر و تنگدستی می‌میرد.

تاریخ ادبیات جهان نشان داده است که ادبیات تبلیغی (مدحی) بدور از واقعیت، مصنوعی و جامد است. شاعر در چنین شرایط ناگزیر از تکرار مطالب معین و کلیشه‌ای است. در هنر مداحی، -اگر نام هنرش بگذاریم- شاهان همه ویژه‌گیهای همسان دارند: همگی بخشنده، دانش‌پرور، هنردوست و ادب‌شناس، دادگستر و کشورگشا و قهرمانند حتی گویی طبیعت هم در قالب مشخص محدود شده است. با جامد شدن موضوعهای شعری ناگزیر بازار تقلید هم رواج می‌یابد و شاعران به جای الهام از واقعیتهای جامعه از دیوانهای گذشتگان الهام می‌گیرند: «شاعر باید در روزگار جوانی بیست هزار بیت از اشعار متقدمان یاد گیرد و ده هزار کلیه از آثار متاخران پیش چشم کند و...»[1] با چنین الگو تصاویر ذهنی هم جامد می‌شود. از دیگر ویژه‌گیهای شعر درباری و تبلیغی لاف زنی، تنگ نظری ورشکناکی است که نمونه‌های بارز آن را در هجویات و هتاکیهای شاعرانی چون سوزنی سمرقندی و... می‌بینیم. در این دوره حتی عشق در شعر شاعران تشریفاتی است. عشق را از بازار برده‌فروشان به همراه معشوق می‌توان خرید و گاهی هم سلطان برای نشان دادن لطف خود عشق هم به شاعر صله می‌دهد (غلامان و کنیزکان). رابطه عاشق و معشوق چون رابطه مالک و مملوک است و در لفاف خودخواهی پیچیده شده است:

آشتی کردم با دوست پس از جنگ دراز　　هم بدان شرط که دیگر نکند با من ناز
آنچه کردست پشیمان شد و عذر همه خواست　　عذر پذرفتم و دل در کف او دادم باز

در این دوره شکایت شاعر از غم فراق که «چنان می‌کند که نتوان گفت» نیست، بلکه بازتاب عشق کامجویانه او است. عشقها دردسر «یکسر مهربانی» را ندارد و «دیدار یار دیدن» دولتی نیست که شاعر «گدایی کوی» او را «بر سلطنت بگزیند» بلکه در صورت اراده معشوق را احضار می‌کند:

ای ترک من امروز ندانم تو کجایی　　تا کس بفرستیم بخوانیم بیایی

از دیگر ویژه‌گیهای محتوای قصیده‌های این دوره ورود مضامین شعر عرب چون خمریات، وصف مجالس عیش و مراسم جشن و شکار سلطان است.

عناصر زیبایی‌شناسی هم متناسب با روح حماسی زمان است و زیبائیهای چهره معشوق بیش از آنکه دورنمای طبیعت باشد، دورنمای میدان جنگ است. زلف کمند و چوگان است، ابرو کمان مژگان تیر و چشم نه به شوخی نرگس بل خونریز و عاشق ستیز و عاشقی هنر شاعر نیست تا فخرکنان بگوید به این «هنر آراسته» است. بلکه مداحی هنر او است.

---

۱. چهار مقاله عروضی در هنر شاعری.

در این دوره غزل روان، ساده و واقعگرایانه است و میان معنی تحت‌اللفظی و اصلی آن فاصله اندک است. در سبک خراسانی نظم و تداوم موضوع موجود در قصیده که در غزل آن دوره هم رخ می‌نمود، فهم مطلب را آسانتر می‌ساخت. بطورکلی شعر این دوره به سبب شرایط تقریباً همسان ایران در آن تاریخ با جامعه فئودالی اروپای قرن هیجدهم قانونمندیهای مشترک با مکتب ادبی کلاسیسیسم دارد. همانگونه که در دربار و سالنهای مجلل آن همه چیز از روی نظم و آداب است، زندگی ادبی هم تابع نظم و قوانینی است. سبک خراسانی هم -به ویژه قصیده- چون آثار مکتب کلاسیسیسم بر قیدها و سنتهای صوری و معنایی فراوان استوار است و از تسلسل و نظم منطقی ابیات و معانی و شکوه لفظ و موسیقی پرطنطه بهره دارد.

در این فصل نگرشی خواهیم داشت به رودکی، فردوسی، ابوسعید ابوالخیر، فرّخی، منوچهری، اسدی توسی، ناصرخسرو، و مسعود سعد سلمان.

رودکیـ ابو عبدالله جعفربن محمد شاعر قرن سوم و چهارم (مرگ ۳۲۹ هـ) همزمان با سامانیان است. به سبب مهارتش در داستان‌سرایی و غزل، استاد شاعران نام گرفت. گذشته از قدرت بی‌مانند شاعری سخت خوش‌آواز بود و بربط نیکو می‌نواخت. گذشتگان از جمله عوفی نابینای مادرزادش دانسته‌اند امّا باتوجه به این که طبیعت با تمام زیبائیها و به همراه دنیای شگفت‌انگیز رنگها در شعر او جلوه تمام دارد، پذیرفتن این سخن دشوار است. محققان روسی سالیان پیش ضمن بررسی که در جمجمه رودکی داشتند، آثار سوختگی ناشی از کشیدن میل بر چشمانش را عنوان کردند. در غزل مایه رشک عنصری بود و ابداع رباعی را به او نسبت می‌دهند. در این‌باره گویند: «دوازده ساله بود که با کودکان همسال جوزبازی می‌کرد که با دیدن غلطیدن جوز به گودال این مصراع از رباعی را سرود: «غلطان غلطان همی رود بر لب گود» کلیله و دمنه را هم به نظم درآورده بود. دریغ که چون بیشترین سروده‌هایش اندکی از آن بر جای است.

بنای کلامش بر ساده‌گی معنی و روانی لفظ استوار است. توصیفها و مدحایش از گزاف و مبالغه مدح دوره غزنوی بدور است و در جستجوی صنعت و تکلّف نیست.

پیری

مرا بسود و فرو ریخت هرچه دندان بود — نبود دندان لابل چراغ تابان بود
سپید سیم رده بود و درّ و مرجان بود — ستارهٔ سحری بود و قطره باران بود
یکی نماند کنون زان همه بسود و بریخت — چه نحس بود؟ همانا که نحس کیوان بود
نه نحس کیوان بود و نه روزگار دراز — چه بود منت بگویم قضای یزدان بود
جهان همیشه چنینست گرد گردانست — همیشه تا بود آئین گرد، گردان بود

همان که درمان باشد بجای درد شود / و باز درد همان کز نخست درمان بود
کهن کند بزمانی همان کجا نو بود / و نو کند بزمانی همان که خلقان بود
بسا شکسته بیابان که باغ خرم بود / و باغ خرم گشت آن کجا بیابان بود
همی چه دانی ای ماهروی مشکین موی / که حال بنده از این پیش بر چه سامان بود
بزلف چوگان نازش همی کنی تو بدو / ندیدی آنگه او را که زلف، چوگان بود
شد آن زمانه که رویش بسان دیبا بود / شد آن زمانه که مویش بسان قطران بود
چنانکه خوبی، مهمان و دوست بود عزیز / بشد که باز نیامد، عزیز مهمان بود
بسانگار که حیران بدی بدو در چشم / بروی او در، چشمم همیشه حیران بود
شد آن زمانه که او شاد بود و خرم بود / نشاط او بفزون بود و غم بنقصان بود
دلم خزانهٔ پر گنج بود و گنج سخن / نشان‌نامهٔ ما مهر، و شعر عنوان بود
همیشه شاد و ندانستمی که غم چه بود / دلم نشاط و طرب را فراخ میدان بود
بسا دلا که بسان حدید کرده به شعر / از آن سپس که بکردار سنگ و سندان بود
عیال نه زن و فرزند نه مؤنت نه / از این ستم همه آسوده بود و آسان بود
تو رودکی را ای ماهر و کنون بینی / بدان زمانه ندیدی که این چنینان بود
بدان زمانه ندیدی که در جهان رفتی / سرود گویان، گویی هزاردستان بود
شد آن زمان که به او، انس رادمردان بود / شد آن زمانه که او، پیشکار میران بود
همیشه شعر ورازی ملوک دیوانست / همیشه شعر ورازی ملوک دیوان بود
شد آن زمانه که شعرش همه جهان بنوشت / شد آن زمانه که او شاعر خراسان بود
کرا بزرگی و نعمت ز این و آن بودی / ورا بزرگی و نعمت ز آل سامان بود
کنون زمانه دگر گشت و من دگر گشته / عصار بیار که وقت عصا و انبان بود

چند رباعی از او

جز حادثه هرگز طلبم کس نکند / یک پرسش گرم جز تبم کس نکند
ور جان بلب آیدم بجز مردم چشم / یک قطره آب بر لبم کس نکند

بر عشق توام نه صبر پیداست نه دل / بی روی توام نه عقل برجاست نه دل
این غم که مراست کوه قاف است نه غم / این دل که تراست سنگ خاراست نه دل

با داده قناعت کن و با داد بزی / در بند تکلّف مشو آزاد بزی
در به ز خودی نظر مکن غصه مخور / در کم ز خودی نظر کن و شاد بزی

دل سـیر نگـردد ت ز بـیدادگـری	چشم آب نگـردد ت چـو در مـن نگـری
این طـرفه کـه دوست‌تـر ز جـانت دارم	بـا آنکـه ز صـد هـزار دشـمن بـتری

فردوسی معمار کاخ بلند نظمـ در سال ۳۲۹ هجری همان سالی که رودکی لب از سخن فروبست، در قریه باژ توس کودکی در خانوادهٔ مرّفه‌زاده شد تا روزی اثری بیافریند که سند معتبر ارزش و عظمت زبان پارسی و گواه روشن شکوه و رونق فرهنگ و تمدن ایران کهن باشد.

فردوسی طبعی لطیف و خویی پاکیزه داشت، سخنش دور از پلشتی چاپلوسی بود و به گذشته ایران عشق می‌ورزید. بگذریم از افسانهٔ نظم شاهنامه به دستور محمود. فردوسی پس از مرگ دقیقی و جستجوی بسیار نسخهٔ شاهنامه ابومنصوری را یافت و سی سال - یا بیشتر - به بهای صرف نقد جوانی و اندوخته خانوادگی شاهنامه را به انجام رسانید. «چون پیری و نیستی» به سراغش آمد، خواست پایمردی بیابد در این مصیبت، پس شاهنامه را به نام محمود کرد و راهی غزنین شد. شاهنامه مقبول طبع سلطان نیفتاد. عطای سلطان ناچیز بود با پیغامی کوتاه - به اعتبار تذکره‌ها -: «شاهنامه خود هیچ نیست مگر حدیث رستم و اندر سپاه من هزار مرد چون رستم هست.». در کنار نظراتی چون «اختلاف مذهب بین محمود و فردوسی»، «سعایت و تنگ‌نظری اطرافیان» - کلامی آشنا است -، چنین بازتاب تحقیرآمیز از سلطان ترک‌نژاد طبیعی می‌نماید. در شاهنامه نه‌تنها از مداحیهای مرسوم دربار غزنین خبری نبود این «نامهٔ باستان» کارنامه افتخار ایران بود با چهره‌های منفی از ترکان چون افراسیاب و اشارات و کنایایی از این دست که شاید محمود چهره خود و زمانش را در آن می‌دید:

کـزین پس شکست آیـد از تـازیان	ستـاره نگـردد مگـر بـر زیـان
بـر ایـن سـالیان چـارصد بگـذرد	کـزین تـخمه گـیتی کسـی نسپرد
شـود بـندهٔ بـی‌هنر شهریـار	نـژاد و بـزرگی نیـاید بـه کـار
از ایـران و از تـرک و از تـازیان	نـژادی پـدید آیـد انـدر میـان
نـه دهقـان نـه ترک و نـه تازی بـود	سخنهـا بـه کـردار بـازی بـود...
زیـان کسـان از پـی سـود خـویش	بـجویند و دیـن انـدر آرنـد پـیش

فردوسی تلخی ناسپاسی و تنگدستی در کام به سال ۴۱۱ یا ۴۱۷ هـ ق. برای همیشه لب فرو بست.

مأخذ شاهنامه

فردوسی برای نظم شاهنامه، جز شاهنامه ابومنصوری، از منابعی چون خداینامه‌ها، روایات پراکنده

منابع شفاهی دانایان، طبقه «دهقان»[۲] (داستان رستم و سهراب) و منابع مستقل داستانی چون رستم و اسفندیار بهره جسته است که اهمیت خدمت تاریخی فردوسی را در حفظ داستانها و روایات کهن ایرانی آشکار می‌سازد.

تلفیق و ترکیب روایات مختلف و حفظ انسجام بین آنها و ایجاد وحدت موضوع خود گواه دیگری بر استادی فردوسی و میزان رنجی است که در این راه برده است.

موضوع شاهنامه

شاهنامه تاریخ ایران قدیم است از آغاز تمدن نژاد آریائی تا انقراض حکومت ساسانیان. به نظر استاد ذبیح‌الله صفا در شاهنامه سه دوره متمایز می‌توان تشخیص داد[۳]:

۱. دوره اساطیری: از عهد کیومرث (نخستین بشر اوستایی) و مشیّک و مشیانک (آدم و هوا) و اعقاب آنها و ظهور کیومرث تا قیام کاوه علیه ضحاک ماردوش پسر مرداس عرب.

۲. عهد پهلوانی: از قیام کاوه است تا مرگ رستم. دورهٔ پهلوانی شاهنامه دربرگیرندهٔ همه خصایص حماسی است. همه چیز خارق‌العاده و بیرون از حد معمول است که حضور رستم در صحنه‌ها جلوه‌ای خاص به آن می‌بخشد.

۳. دورهٔ تاریخی: از تشکیل سلسلهٔ هخامنشی است تا انقراض ساسانیان، در این بخش تصورات پهلوانی و افراد خارق‌العاده حماسی اندک اندک جای خود را به اعمال و اشخاص تاریخی می‌دهد. لحن و سبک اشعار در این بخش از شکوه کمتری برخوردار است امّا از جهت حکمت و سیاست مقامی بس بلند دارد. شمار بیتهای شاهنامه را شصت هزار و به اعتباری چهل و هشت تا پنجاه و دو هزار دانسته‌اند.

ارزش شاهنامه در مقایسه با دیگر آثار حماسی

شاهنامه در ردهٔ عالیترین آثار حماسی جهان قرار دارد. ناقدین شاهنامه رااز نظر فنی با ایلیاد هومر مقایسه کرده‌اند امّا از نظر ارزش محتوایی فراتر از آن دانسته است. استاد عبدالحسین زرین‌کوب تعبیری زیبا در این باره دارد: «ایلیاد کهن‌ترین حماسه یونان است و موضوع آن افسانه معروف جنگ «تروا» است، جنگی که در این حماسه توصیف می‌شود بر گرد محوره عشق و زن می‌گردد. «پاریس» شاهزاده تروا به یونان می‌رود. هلن زن منلاس را فریب می‌دهد و با خود به تروا می‌برد و جنگ دهساله

---

۲ واژه «دهقان» در ضمیمه.

۳. دکتر ذبیح‌الله صفا، حماسه سرایی در ایران، تهران انتشارات امیرکبیر سال ۱۳۶۳ ص ۲۰۶-۲۱۵.

تروا به خاطر این زن درمی‌گیرد یا «آکاممنون» پادشاه «آرکوس» دختری را که آشیل پهلوان نامدار اسیر کرده است از وی می‌گیرد و رقابت و مشاجره بین آن پهلوان و پادشاه درمی‌گیرد که آسیب و گزند آن به سپاه یونان می‌رسد. بیشتر این کینه‌ها را جز عشق و زن محرک دیگر نیست، امّا در شاهنامه محرک جنگ حس افتخار، عشق به آزادی و یا حس انتقام است از نامردمان».

پهلوانان شاهنامه هریک به نیروی خود متکی هستند و جز دل و بازو پایمردی ندارد - جز موارد استثنایی تأثیر سیمرغ در سرنوشت زال و رستم - امّا در ایلیاد هر پهلوانی به یک خدای جاودان تکیه دارد و شکست و پیروزی‌یش با او است. در حالی که ما با قهرمانان شاهنامه احساس قرابت بیشتر می‌کنیم که چون ما انسانند با قدرت و توان محدود با ضعف و زبونی معمول و رنجهای مشترک بسیار[۴].

رستم و سهراب

داستان رستم و سهراب با داشتن مایه‌های قوی حماسی یکی از شورانگیزترین تراژدی‌های جهان است و بیشتر ناقدان آن را شاهکاری عظیم و برابر با بزرگترین تراژدیهای یونان شمرده‌اند.

این داستان که به صورت جنگی بین پدر و پسر بیان شده است، همه عناصر سازنده تراژدی به ویژه تأثیر سرنوشت و نقش تقدیر را به حد کمال دارد. رستم و سهراب حکایت زبونی انسان است در برابر سرنوشت. در ادبیات بیشتر اقوام جهان نظیر این داستان را می‌توان یافت: در تراژدی ادیپوس اثر سوفوکل سخن از رنج مردی است که ناشناخته پدر را می‌کشد و مادر را به زنی می‌گیرد و یا «یفتاح» در جنگ با عمونی‌ها نذر می‌کند که اگر کار به مراد او برآید نخستین کسی را که به پیشوازش آمد، برای خدا قربانی کند که از قضا کسی که از او استقبال می‌کند دخترش است و... اینهمه از ناتوانی انسان در برابر سرنوشت حکایت دارد، امّا عظمت و قدرت هراس‌انگیز سرنوشت که سرانجام پسر را به دست پدر تباه می‌کنند، آنچنان در رستم و سهراب زیبا و قدرتمند تصویر شده است که در هیچ اثر مشابه این

۴* برای آگاهی بیشتر دربارهٔ شاهنامه:
۱ - با کاروان حله، استاد دکتر زرین‌کوب
۲. حماسه سرایی در ایران، استاد دکتر ذبیح‌الله صفا
۳. زندگی و مرگ پهلوانان در شاهنامه، محمدعلی اسلامی ندوشن
۴. فردوسی و شاهنامه، استاد دکتر منوچهر مرتضوی
۵. فردوسی و شاهنامه، مجموعه مقالات، استاد محیط طباطبایی
۶. که از باد و باران، دکتر محمود امامی نائینی
۷. مقدمه‌ای بر رستم و اسفندیار، شاهرخ مسکوب

چنین نیست. یک پژوهشگر انگلیسی به نام «پوتّر» حدود هشتاد قصه از اقوام و ملل گوناگون را که در آن پدر و پسر یا دو منسوب نزدیک با یکدیگر پیکار می‌کنند، آورده است و آنها را با یکدیگر سنجیده است. و چون داستان رستم و سهراب را کامل‌تر و جامع‌تر از دیگران یافته است عنوان اثر خود را «رستم و سهراب» نهاده است.

خلاصه داستان:

رستم پهلوان نامدار ایرانی روزی شکارکنان به مرز توران رسید و پس از شکار در گوشه‌ای بخفت. در آن بین چند سوار تورانی رخش را بی سوار یافتند و به توران بردند. رستم پس از بیداری با دنبال کردن ردپای رخش به شهر سمنگان رسید. شاه سمنگان که از آمدن او آگاه شده بود، به استقبال رستم رفت و او را در قصر خویش مهمان کرد و دختر خود تهمینه را که وصف پهلوانیهای رستم را شنیده بود و، شیفته او شده بود، به زنی داد. رستم یک روز بعد سمنگان را ترک گفت و به هنگام وداع مهرهٔ بی‌مانندی را که در بازو داشت به تهمینه داد و گفت: اگر دختری آوردی بر گیسوانش ببند و اگر فرزند پسر بود، در بازویش کن.

تهمینه پس از نه ماه پسری آورد و نامش را سهراب نهاد. سهراب دهساله شد، از مادر درباره نشان خود پرسید و چون دریافت که فرزند رستم است، برآن شد تا به ایران برود و پدر را بیابد، کاووس را از تخت شاهی به زیر آورد و او را به تخت شاهی نشاند و آنگاه به توران بیاید و افراسیاب را هم از تخت سلطنت بردارد و بین دو قوم ایران و توران یگانگی برقرار سازد. خبر به افراسیاب می‌رسد. او سپاهی به فرماندهی هومان در اختیار سهراب می‌گذارد و نهانی به هومان سفارش می‌کند که: چنان کنید که سهراب پدر را نشناسد تا رستم به دست این جوان کشته شود و آنگاه در خواب کار سهراب را بسازید. تهمینه مادر سهراب زند را برای آن که رستم را به سهراب بشناساند همراه او می‌کند.

سهراب جنگ‌کنان از مرز می‌گذرد دژ سپید از دژهای مرزی را تصرف می‌کند و هجیر نگهبان دژ به اسارت درمی‌آید. خبر سقوط دژ و دلاوریهای سهراب به کاووس می‌رسد، پس از چاره اندیشی از بزرگان کاووس برآن می‌شود تا رستم را که در زابل است به یاری بخواند. چون نامهٔ کاووس به رستم می‌رسد شگفت‌زده می‌گوید: چنین دلاوریها از نژاد سام دور نیست، من فرزندی در توران دارم، امّا او هنوز خردسال است...

رستم سه روز اجرای فرمان کاووس و رفتن به پایتخت خودداری می‌کند و روز چهارم عازم پایتخت می‌شود. در ملاقات با کاووس سخنان تندی بین آن دو رد و بدل شود. سرانجام رستم عازم اردوگاه خصم می‌شد و شبانه در حالی که جامهٔ تورانیان بر تن دارد از دور نظاره‌گر سهراب می‌شود. سهراب و مردانش به بزم نشسته بودند رستم از دیدن بر و بالای سهراب سخت شگفت‌زده شده بود، اتفاقاً در این بین زند که مأمور شناسانیدن رستم به سهراب بود با رستم برخورد می‌کند و رستم

ناخودآگاه فاجعه را دامن می‌زند و کسی را که باید او را به فرزندش بشناساند می‌کشد.

دو لشکر در برابر هم اردو می‌زنند. سهراب به بلندی می‌رود و برای شناختن پدر هجیر را به بازپرسی می‌کشد و درباره سراپرده‌های اردوی ایران که از دور پیدا بود، از او می‌پرسد، پس از شناسائی سراپرده کاووس و توس و گودرز از سراپردهٔ سبزرنگی که در پیش آن اختر کاویان زده شده بود و درفشی با نقش اژدها داشت می‌پرسد و در حالی که رستم را نشان می‌داد می‌پرسد: آنجا پهلوانی با قد بلند و فرّ و یال نشسته است، او کیست؟. هجیر از بیم آن که مبادا سهراب پس از شناختن رستم با افرادش به چادر رستم حمله کند به دروغ می‌گوید پهلوانی است که به تازگی از چین آمده است. و چون سهراب از رستم می‌پرسد، می‌گوید: رستم درز ابلستان است.

سهراب غمگین از نیافتن پدر لباس رزم می‌پوشد و به اردوگاه ایرانیان حمله می‌برد و دشنام‌گویان به کاووس، قسمتی از سراپردهٔ او را از جا می‌کند و چون هیچ پهلوانی را یارای مقابله با او نمی‌ماند، رستم به میدان رزم می‌شتابد و به او می‌گوید: به کناری برویم و باهم تن به تن بجنگیم.

رستم وسهراب نبرد آغاز کردند. بند و سنان نیزه‌ها فرو ریخت شمشیرهاشان قطعه‌قطعه شد و گرز خمیده، زره‌ها در تن پاره پاره شد امّا کسی بر دیگری پیروز نشد. روز دیگر با برآمدن خورشید باز آهنگ رزم کردند. سهراب از در آشتی درآمد از نام و نژاد رستم پرسید، امّا رستم طفره رفت سهراب اصرار ورزید و گفت: در دل احساس مهر به تو دارم، بیا من و تو با هم به بزم بنشینیم و دیگر کس سرنوشت جنگ را رقم بزند، امّا رستم نپذیرفت. جنگ در گرفت. سهراب رستم را از زمین در ربود وبر خاک افکند. خواست با خنجر سر از تنش جدا کند که رستم به تدبیری به ظاهر ناجوانمردانه متوسل شد، آنهم با نوجوان پاک و دلاوری که بارها او را به آشتی فرا خوانده بود. به سهراب گفت: در کشور ما آئین کشتی براین است که اگر پهلوانی بار اول حریف را به زمین افکند، او را نمی‌کشد، بلکه اگر بار دیگر حریف را به خاک افکند می‌کشدش؛ و این رزمِ پهلوانانِ پیروزِ بلندآوازه است. سهراب دلیر و جوان و پشتگرم و مغرور به پیروزی می‌پذیرد. ثمرهٔ این خطا پیروزی رستم است و دریدن جگرگاه فرزند. سهراب به هنگام مرگ می‌گوید: چون رستم آگاه شود که پسرش سهراب به دست تو کشته شده است، اگر ماهی شوی و زیر آب بروی و یا ستاره شوی و به آسمانها مکان بگیری رستم تو را می‌یابد و کین من از تو می‌کشد. رستم با شناختن پسر خاک بر سر می‌ریزد و شیون‌کنان قصد خودکشی می‌کند... چون به خود می‌آید گودرز را سوی کاووس می‌فرستد تا به پاداش خدمتها و نیکیهای گذشته از نوشداروی شاه برای نجات فرزند بهره گیرد. کاووس بدنهاد و کینه‌ورز و هراسان از زنده ماندن سهراب پاسخ رد می‌دهد. رستم خود عازم بارگاه کاووس می‌شود که پیکی در پی‌یش می‌آید و از مرگ فرزند آگاهش می‌کند... درباره رستم و سهراب نقدهای بسیار شده است و برخی ناقدان چراهایی را مطرح کرده‌اند[5] که احتمال دارد برای هر خواننده این اثر مطرح شود:

---

۵. مقدمهٔ غمنامهٔ رستم و سهراب، جعفر شعار حسن انوری. نشر «ناشر» تهران ۱۳۳۶.

چرا رستم چهار روز اجرای فرمان کاووس مبنی بر رویارویی با پهلوانی که از توران آمده بود سستی کرد؟ آیا او می‌دانست که این مهاجم جوان فرزند خود او است؟

چون رستم بار اول سهراب را می‌بیند و تصدیق می‌کند که گویی سام نریمان را در برابر خود دیده است، چرا براین اندیشه نیست که شاید این نامدار فرزند او باشد. مگر او از دیار سهراب نیامده است؟ و چراهایی از این دست که به نظر ناقدان داستان را در هاله‌ای از ابهام و پیچیدگی فرو برده است. شاید بتوان از متن پاسخهایی برای این چراها یافت:

درست است که رستم فرزندی در توران (سمنگان) دارد. امّا ظاهراً این پهلوان قوی پنجه پیل‌تن که کسی را یارای رویارویی با او نیست چگونه می‌تواند کودک دهساله‌ای باشد که هنوز از دهانش بوی شیر می‌آید:

من از دخت شاه سمنگان یکی — پسر دارم و باشد او کودکی
هنوز آن گرامی نداند که جنگ — همی کرد باید گه نام و ننگ

خود سهراب هم به این نکته معترف است:

به بازی به گویند همسال من — به ابر اندر آمد چنین یال من

این پرسش که: «چرا با همه اصرار سهراب، رستم از معرفی خود طفره می‌رود؟» خود چرای دیگری را در بر دارد: سهراب که در پی پدر آمده است و به گفته خود نسبت به هماوردش احساس مهر می‌کند:

دل من همی با تو مهر آورد — همی آب شرمم به چهر آورد

وقتی خطاب به هومان می‌گوید:

گمانی برم من که او رستم است — که او چون به گیتی نبرده کم است

چرا خود او خویشتن را به رستم معرفی نمی‌کند؟ خودداری رستم از معرفی به ظاهر موجّه‌تر از سهراب است چراکه در عالم پهلوانی و نام‌آوری، برای رستم که شهرهٔ آفاق است نوعی کاستی است که خود را به هماوردی جوان و نوپا معرفی کند. و شاید هم کتمان نام از سوی هردو هماورد، ریشه در اعتقادات اقوام پیشین دارد که نام خود را از دشمنان کتمان می‌کردند. حتی امروزه هم در قبایل شمال افریقا در یافتن نام دشمن وسیلهٔ خردکردن او است. وانگهی جامه قباکردن رستم پس از شناختن فرزند که چون زبونان آهنگ خودکشتن داشت، چیزی است که احتمال آگاهی رستم از هویت سهراب را تا حدودی ضعیف می‌کند:

همی ریخت خون و همی کند موی — سرش پر ز خاک و پر از آب روی...
یکی دشنه بگرفت رستم به دست — که از تن ببرد سر خویش پست...

در هردو حال فردوسی چنانکه رستم تراژدی است، تنها گزارشگر فاجعه است نه بیش و نه کم.

آخرین صحنه رزم رستم و سهراب

چو رستم ز چنگ وی آزاد گشت / بسانِ یکی کوهِ پولاد گشت
خَرامان بشد سویِ آب روان / چو جان رفته کو باز یابد روان
بخورد آب و روی و سر و تن بشست / به پیش جهان آفرین شد نُخُست
همی خواست پیروزی و دستگاه / نبود آگَه از بَخشِ خورشید و ماه
که چون رفت خواهد سپهر از بَرَش / بخواهد ربودن کلاه از سرش
شنیدم که رستم ز آغاز کار / چنان یافت نیرو ز پروردگار
که گر سنگ را او بسر بر شدی / همی هردو پایش بدو دَر شدی
از آن زور پیوسته رنجور بود / دل او از آن آرزو دور بود
بنالید بر کردگار جهان / بزاری همی آرزو کرد آن
که لختی ز زورش ستاند همی / که رفتن بَره بر تواند همی
بدان سان که از پاک یزدان بخواست / ز نیروی آن کوه پیکر بکاست
چو باز آن چنان کار پیش آمدش / دل از بیم سهراب ریش آمدش
بیزدان بنالید کای کردگار / بدین کار این بنده را پاس دار
همان زور خواهم کز آغاز کار / مرا دادی ای پاک پروردگار
بدو باز داد آنچنان کش بخواست / بیفزود در تن هر آنچش بکاست
وز آن آبخور شد بجای نبرد / پر اندیشه بودش دل و، روی زرد
همی تاخت سهراب چون پیلِ مست / کمندی بیازو کمانی بدست
گُرازان و چون شیره نعره‌زنان / سمندش جَهان و جِهانرا کَنان
بر آن‌گونه رستم چو او را بدید / عجب ماند و در وی همی بنگرید
غمین گشت و زُو ماند اندر شگفت / ز پیکارش اندازه‌ها بر گرفت
چو سهراب باز آمد او را بدید / ز باد جوانی دلش بر دمید
چنین گفت کای رَسته از چنگ شیر / چرا آمدی باز نزدم دلیر
دگرباره اسبان ببستند سخت / بسر بَر همی گشت بدخواه بخت
هر آنگَه که خشم آورد بخت شوم / شود سنگ خارا بکردار موم
بکشتی گرفتن نهادند سر / گرفتند هر دو دوال کَمر
سپهدار سهراب آن روز دست / تو گفتی که چرخ بلندش ببست
غمین گشت رستم بیازید چنگ / گرفت آن بر و یال جنگی پلنگ
خم آورد پشت دلاور جوان / زمانه سرآمد نبودش توان

زدش بر زمین بَر بکردار شیر / بدانست کو هم نماند بزیر
سبک تیغ تیز از میان برکشید / بَرِ پورِ بیدار دل بر درید
هرآنگه که تو تشنه گشتی به خون / بیالودی این خنجر آبگون
زمانه به خون تو تشنه شود / بر اندام تو موی دُشنه شود
بپیچید از آن پس یکی آه کرد / ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد
بدو گفت کاین بر من از من رسید / زمانه بدست تو دادم کلید
تو زین بیگناهی که این گوژپشت / مرا برکشید و بزودی بکشت
ببازی بگویند همسال من / بخاک اندر آمد چنین یال من
نشان داد مادر مرا از پدر / ز مهر اندر آمد روانم بسر
همی جستمش تا ببوسَمْش روی / چنین جان بدادم درین آرزوی
دریغا که رنجم نیامد بسر / ندیدم درین رنج روی پدر
کنون گر تو در آب ماهی شوی / و یا چون شب اندر سیاهی شوی
وگر چون ستاره شوی بر سپهر / ببرّی ز روی زمین پاک مهر
بخواهد هم از تو پدر کین من / چو بیند که خشتست بالین من
از آن نامداران گردنکَشان / کسی هم برد نزد رستم نشان
که سهراب کُشتَست و افگنده خوار / همی خواست کردن ترا خواستار
چو بشنید رستم سرش خیره گشت / جهان پیش چشم اندرش خیره گشت
بپرسید از آن پس که آمد بهوش / بدو گفت با ناله و با خروش
بگو تا چه داری ز رستم نشان / که گُم باد نامش ز گردنکشان
که رستم منم کم مماناد نام / نشیناد بر ماتمم پورِ سام
بزد نعره و خونش آمد بجوش / همی کند موی و همی زد خروُش
چو سهراب رستم بدان سان بدید / بیفتاد و هوش از سرش بر پرید
بدو گفت گر ز آنکه رستم توی / بکُشتی مرا خیره بر بد خویی
ز هرگونه بودم ترا رهنمای / نجنبید یک ذره مهرت ز جای
کنون بند بگشای از جوشنم / برهنه ببین این تن روشنم
چو برخاست آواز کوس از درم / بیامد پر از خون دو رُخ مادرم
همی جانش از رفتن من بخَست / یکی مُهره بر بازوی من ببست
مرا گفت کاین از پدر یادگار / بدار وببین تا کی آید به کار
چو بگشاد خفتان و آن مهره دید / همه جامه بر خویشتن بر درید
همی گفت کای کُشته بر دست من / دلیر و ستوده بهر انجمن

همر ریخت خون و همی کند موی   سرش پر زخاک و پر از آب روی
چو خورشید تابان ز گنبد بگَشت   تهمتن نیامد بلشکر ز دشت
ز لشکر بیامد هُشیوار بیست   که تا اندر آورد گَه کار چیست
دو اسب اندر آن دشت بر پای بود   پر از گَردو، رستم دگر جای بود
گَوِ پیلتن را چو بر پشت زین   ندیدند گُردان در آن دشت کین
چُنین بُد گُمانْشان که او کشته شد   سَرِ نامداران همه گَشته شد
بکاوُس کی تاختند آگهی   که تختِ مهی شد ز رستم تهی
ز لشکر برآمد سراسر خروش   برآمد زمانه یَکایَک بجوش
چو آشوب برخاست از انجمن   چُنین گفت سهراب با پیلتن
که اکنون چو روز من اندر گذشت   همه کار تُرکان دگرگونه گشت
همه مهربانی بدان کن که شاه   سوی جنگ توران نراند سپاه
که ایشان بپشتی من جنگجوی   سوی مرز ایران نهادند روی
بَسی روز را داده بودم نوید   بسی کرده بودم ز هر دَر امید
بگفتم اگر زنده بینم پدر   بگیتی نمانم یکی تاجوَر
چه دانستم ای پَهلَو نامَوَر   که باشد روانم بدست پدر
نباید که بینند رنجی براه   مکن جز بنیکی دریشان نگاه
درین دژ دلیری ببندِ منست   گرفتار خَمّ کمند منست
بسی زو نشان تو پرسیده‌ام   همه بُد خیالِ تو در دیده‌ام
جز آن بود یکسر سخنهای او   ازو باز ماند تهی جای او
چو گشتم ز گفتار او ناامید   شدم لاجَرَم تیره روز سپید
ببین تا کدامست ز ایرانیان   نباید که آید بجانش زیان
نشانی که بُد داده مادر مرا   بدیدم، نبُد دیده باوَر مرا
چنینم نوشته بد اختر به سر   که من کشته گردم به دست پدر
چو برق آمدم رفتم اکنون چو باد   به مینو مگر بینمت باز شاد...

از: وصف طبیعت

شبی چون شبه روح شسته به قیر   نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
دگرگونه آرایشی کرد ماه   بسیج گذر کرد بر پیشگاه
شده تیره اندر سرای دو رنگ   میان کرده باریک و دل کرده تنگ

ز تـاجش سـه بـهره شـده لاجـورد ... سـپرده هـوا را بـه زنگـار گـرد
سپـاه شب تـیره بـر دشت و راغ ... یکـی فـرش افکـنده چـو پـرّ زاغ
چـو پـولاد زنگـار خـورده سـپهر ... تـو گـفتی بـه قیر انـدر انـدوده چهر
نـمودم ز هـر سـو بـه چشـم اهـرمن ... چـو مـار سـیه بـاز کـرده دهـن
هـر آنگـه کـه بـر زد یکـی بـاد سـرد ... چو زنگـی برانگیخت از انگشت گـرد
چنـان گشت بـاغ و لب جویبـار ... کجـا مـوج خـیزد ز دریـای غـار
فرومـانده گـردون گـردان بـه جـای ... شـده سست خـورشید را دست و پـای
زمـین زیـر آن چـادر قـیرگون ... تـو گـفتی شـدستی بـه خـواب انـدرون
جهـانرا دل از خـویشتن پـر هـراس ... جـرس بـرگرفته نگهبـان پـاس
نـه آوای مـرغ و نـه هـرّای دد ... زمـانه زبـان بسـته از نـیک و بـد

ابوسعید ابی‌الخیر پیر میهنه

صـوفی وشـاعر بـزرگ قـرن چهارم و پـنجم هـجری است. داستـان زنـدگی و کـراماتش در اسرارالتوحید رنگ مبالغه یافته است با اینهمه مخصوصاً در خراسان نامش بلندآوازه بود و در روزگار محمود و مسعود شهرت بسیار داشت. تندرویها و گستاخی‌هایش در وجد و رقص و سماع موجب خشم بسیاری از علمای زمانش شده بود. در خانقاه در میهنه و چندی هم در نیشابور به ارشاد سالکان پرداخت. قول و سماع را در میان خانقاهیان او متداول ساخت.

از اشعاری که به او نسبت داده‌اند چند رباعی را که با مشرب عرفانی او بیشتر نزدیکی دارد نـقل می‌کنیم:

وا فریـادا ز عشـق وا فریـادا ... کـارم بـیکی طـرفه نگـار افـتادا
گـر دادِ مـن شکسـته دادا دادا ... ورنـه مـن و عشـق، هـرچـه بـادا بـادا!

* *

در دیـده بجـای خـواب آبست مـرا ... زیـرا کـه بـدیدنت شتـابست مـرا
گـویند بـخواب تـا بـخوابش بـینی ... ای بـی‌خبران چـه جـای خـوابست مـرا

* *

ای دل چو فـراقش رگ جـان بگشـودت ... منمـای بکس خـرقهٔ خـون آلـودت
مـی نـال چنـانکه نشـنوند آوازت ... مـی‌سوز چنـانکه بـر نیـاید دودت

* *

آزادی و عشـق چـون هـمی نـامد راست ... بـنده شـدم و نهـادم از یکسـو خـواست

زین پس چونان که داردم دوست رواست گفتار و خصومت از میانه برخاست

* *

چشمی دارم همه پر از دیدنِ دوست با دیده مرا خوشست چون دوست در اوست
از دیده و دوست فرق کردن نتوان یا اوست درونِ دیده یا دیده خود اوست

* *

جسم همه اشک گشت و چشمم بگریست در عشق تو بی‌جسم همی باید زیست
از من اثری نماند، این عشق ز چیست چون من همه معشوق شدم عاشق کیست

* *

گر مرده بُوَم برآمده سالی بیست چه پنداری که گورم از عشق تهیست
گر دست به خاک بر نهی کاینجا کیست؟ آواز آید که حال معشوقم چیست!

* *

از واقعه‌یی تو را خبر خواهم کرد وآنرا بدو حرف مختصر خواهم کرد
با عشق تو در خاک نهان خواهم شد با مهر تو سر ز خاک برخواهم کرد

فرّخی

ابوالحسن علی‌بن خولوغ متخلص به فرّخی به هنگام جوانی در سیستان پیشکاری دهقانی را داشت و در تنگدستی به سر می‌برد چون وصف شعر دوستی و شاعرپروری امیر ابوالمظّفر والی چغانیان را در ماوراالنهر شنید قصیده‌ای با مطلع

«با کاروان حلّه برفتم ز سیستان با حلّه تنیده ز دل بافته ز جان»

سرود و به چغانیان رسید وزیر امیر شگفت‌زده از شنیدن این قصیده، از او خواست تا در وصف داغگاه امیر قصیده‌ای بسراید. فرخی قصیده‌ای سرود و فردای آن روز هردو قصیده را در پیش امیر با صدای خوشی که بهرهٔ بسیار از آن داست خوانده و از مقربان درگاه شد.

فرخی پس از مدتی با جاهی که یافته بود، به دربار غزنویان یافت و از نزدیکان محمود شد، به طوری که در سفر و حضر همواره همراه او بود. کسی که به گفتهٔ خود: «زمانی شب و روز به طمع روزی مانند طیور به طمع «دانه به در خانه‌ها می‌شدم» به مقامی رسید که به نوشته صاحب چهارمقاله، صاحب رمه‌های اسب و خانه و ضیاع و کلامی کنیزکان بسیار بود و هنگام حرکت بیست غلام سیمین کمر سواره در حرکت بودند. وی تا پایان عمر در دربار غزنویان ماند.

در شعر فرخی واژه‌های رایج و مأنوس و معمولی در سایه هنری که در تلفیق و ترکیب آنها به‌کار می‌برد، تامقام کلامی فاخراوج می‌گیرد که‌ناشی از تسلطش برموسیقی وقدرت شاعری کم‌مانند او است.

وصف داغگاه

چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار
پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار

خاک را چون ناف آهو مشک زاید بی‌حساب
بید را چون پرّ طوطی برگ روید بی‌شمار...

باد گویی مشک سوده دارد اندر آستین
باغ گویی لعبتان ساده دارد در کنار

ارغوان لعل بدخشی دارد اندر مرسله
نسترن لولوی مکنون دارد اندر گوشوار

تا رباید جامهای سرخ رنگ از شاخ گل
پنجه‌ها چون دست مردم سر برآورد از چنار

باغ بوقلمون لباس و راغ بوقلمون نمای
آب مروارید رنگ و ابر مروارید بار

راست پنداری که خلعتهای رنگین یافتند
باغهای پر نگار از داغگاه شهریار

داغگاه شهریار اکنون چنان خرّم بود
کاندرو از خرّمی حیران بماند روزگار

سبزه اندر سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر
خیمه اندر خیمه‌بینی چون حصار اندر حصار

سبزه‌ها بابانگ رود مطربان چرب دست
خیمه‌ها با بانگ نوش ساقیان می‌گسار

روی هامون سبز چون گردون ناپیدا کنار
روی صحرا ساده چون دریای ناپیدا کنار...

بر در پرده‌سرای خسرو پیروز بخت
از پی داغ آتشی افروخته خورشیدوار

برکشیده آتشی چون مطرد دیبای زرد
گرم چون طبع جوان و زرد چون زرّ عیار

داغها چون شاخه‌های بُسّد یاقوت رنگ
هریکی چون ناردانه گشته اندر زیر نار

خسرو فرخ سیر بر بارهٔ دریا گذر
با کمند اندر میان دشت چون اسفندیار

اژدها کردار پیچان در کف رادش کمند
چون عصای موسی اندر دست موسی گشته مار

همچو زلف نیکوان خرد ساله تاب خورد
همچو عهد دوستان سالخورده استوار

کوه کوبان را یکان اندر کشیده زیر داغ
بادپایان را دوگان اندر کمند افکنده خوار...

هرچه زین سو داغ کرد از سوی دیگر هدیه داد
شاعران را با لگام وز ایران را با فسار

فخر دولت بوالمظفرشاه با پیوستگان
شادمان و شادخوار و کامران و کامکار...

ای جهان آرای شاهی کز تو خواهد روز رزم
پیل آشفته امان و شیر شرزه زینهار

کارزاری کاندرو شمشیر تو جنبده گشت
سر بسر کاریز خون گشت آن مصاف کارزار

کوکنار از بس فزع داروی بی‌خوابی شود
گر برافتد سایه شمشیر تو بر کوکنار

گر نسیم جود تو بر روی دریا بروزد
آفتاب از روی دریا زر برانگیزد غبار

ور سموم خشم تو بر ابر و باران درفتد
از تف آن ابر آتش گردد و باران شرار

روز میدان گر تو را نقاش چین بیند به رزم
خیره گردد شیر بنگارد همی جای سوار...

غزل

ای دل من تو را بشارت باد / که تو را من به دوست خواهم داد
تو بدو شادمانه و به جهان / شاد باد آن که تو بروبی شاد
دوست از من تو را همی طلبد / رو، بر دوست هرچه بادا باد
دست و پایش ببوس و سکن کن / زیر آن زلفکان چون شمشاد
تا ز بیداد چشم او برهی / از لب لعل او بیابی داد
زلف او حاجب لبست و لبش / نپسندد به هیچکس بیداد

منوچهری نقاش طبیعت

ابوالنجم احمدبن قوص بن احمد منوچهری دامغانی از شعرای برجسته نیمه اول قرن پنجم هجری قمری است. پس از تحصیل دانش متداول زمانش به دربار غزنویان رفت و نزد مسعود غزنوی دستگاه یافت. بیشتر قصیده‌هایش را در مدح مسعود سروده است. گذشته از مسعود چندتن از دولتمردان زمانش را هم ستوده است. می‌گویند مسمّط از ابداعات او است.

محققان نگارگر و شاعر طبیعتش خوانده‌اند و از نظر شیفتگی به طبیعت و تصویرگری آن شاعری بی‌مانند دانسته‌اند[6].

منوچهری چون خیام و مولانا و سعدی و... وصف طبیعت را وسیلهٔ بیان معانی دیگر قرار نمی‌دهد. توصیفهای منوچهری دریافت حوّاس است از زیبائیهای جهان، بی‌تقلید از دیگران و دگرگونه و یگانه. به بیان دیگر منوچهری با طبیعت محض و بیرونی (اوبژکتیو) سر و کار دارد. استادی منوچهری در رعایت هماهنگی بین محتوا و قالب در قصیده ا ست. وی باتوجه به محتوا، وزن و حتی واژه‌ها را برمی‌گیرند. مثلاً در توصیف بیابان برای القای سکوت و تنهایی آن، از ترکیب مصوتهای بم و صامتهای غنّه‌ای استفاده می‌کند. برعکس در اشعاری چون قصیدهٔ «در وصف شب» که با توصیف باران و طوفان و سیل همراه است از وزن پرطنطنه و واژه‌های پرتحرک (از نظر موسیقیایی) سود جسته است.

چند بیتی در وصف بادیه

ببرّم این درشتناک بادیه / که گم شود خرد در انتهای او

---

۶. ← به چشمهٔ روشن غلامحسین یوسفی، «با کاروان حلّه»، دکتر عبدالحسین زرین‌کوب، «شاهکارهای ادب فارسی» شماره ۱۳، (مقدمه) به کوشش دکتر دبیر سیاقی.

ز طـول او بـه نـیمراه بگسلد | فـراز او مسـافت سمـای او
زمـین او چـو دوزخ و ز تـفّ آن | چـو بـه سـوی زنگیان شده گیای او
بسـان ملک جـم خـراب بـادیه | سپـاه غـول و دیـو پـادشای او

در وصف شب و مدح علی‌بن عبیداله صادق

شـبی گـیسو فـرو هشـته بـه دامـن | پـلاسین مـعجر و قـیرنه گـرزن
بـه کـردار زن زنگـی کـه هـرشب | بـزایـد کـودکی بلغـاری آن زن
کـنون شـویش بـمرد و گشت فرتوت | از آن فـرزند زادن شـد سـترون
شبی چـون چاه بیژن تـنگ و تاریک | چـو بـیژن در میـان چـاه اومـن
ثریـا چـون مـنیژه بـر لب چـاه | دو چشـم مـن بر او چـون چشم بیژن
دم عـقرب بتـابید از سـر کـوه | چنـان چـون چشـم شاهین از نشیمن...
مـرا در زیـر ران انـدر کـمیتی | کشـندهٔنی و سـرکش نـیّ و تـوسن
عنـان بـر گـردن سـرخش فکـنده | چـو دو مـار سـیه بـر شـاخ چـندن
دمش چـون تـافته بـند بـریشم | سـمش چـون ز آهـن و پـولاد هـاون
هـمی رانـدم فـرس را من بـه تـقریب | چـو انگشتـان مـردار غـنون زن
سـر از البـرز بـرزد قـرص خـورشید | چـو خـون‌آلوده دزدی سـر ز مکـمن
بـه کـردار چـراغ نـیم مـرده | کـه هر ساعت فـزون گـرددش روغـن
بـر آمـد بـادی از اقصـای بـابل | هـبویش خبـاره درّ و بـاره افکـن
تـو گـفتی کـز سـتیغ کـوه سیلی | فـرود آرد هـمی احجـار صـد مـن
ز روی بـادیه بـرخـاست گـردی | کـه گـیتی کـرد هـمچون خـزّ ادکـن
چنـان کـز روی دریـا بـامدادان | بخـار آب خـیزد مـاه بـهمن
بـرآمـد زاغ رنگ و مـاغ پـیکر | یکـی تـیغ از سـتیغ کـوه قـارن
چنـان چـون صـدهزاران خـرمن تـر | کـه عـمداً در زنـی آتش بـه خـرمن
بـجستی هـر زمـان زان میغ بـرقی | کـه کـردی گـیتی تـاریک روشـن
چنـان آهـنگری کـز کـورهٔ تـنگ | بـه شب بـیرون کشـد تـفسیده آهـن
خـروشی بـرکشیدی تـند، تـندر | کـه مـوی مردمان کـردی چو سوزن
بـلرزیدی زمـین لرزیـدنی سـخت | کـه کـوه انـدر فتـادی زو بـه گـردن
تـو گـفتی هـر زمـانی ژنـده پـیلی | بـلرزانـد ز رنـج پشگـان تـن
فـرو بـارید بـارانـی ز گـردون | چنـان چـون بـرگ گـل بارد بـه گـلشن

و یـــا انـــدر تـــموزی مـه بیـارد
جـــراد مـــنتشر بـــر بـــام و بـــرزن

ز صـــحرا سیلهـــا بـــرخـــاست هـــرسو
دراز آهـــنگ و پیچـــان و زمـــین کـــن

چـــون هنگـــام عـــزایـــم زی معزّم
بـــه تک خـــیزند ثعبـــانان ریـــمن

نمـــاز شـــامگاهی گشت صـــافی
ز روی آســمـــان ابـــر مـــعکّن

پـــدید آمـــد هـــلال از جـانب کـوه
بـســـان زعـــفران آلوده مـــحجن

چنـانچون دو سـر از هـم بـاز کـرده
ز زرّ مـــغربی دستـــاور رنـــجن

و یـــا پـــیراهـــن نـــیلی کـــه دارد
ز شـــعر زرد نـــیمی زه بـــه دامـــن

رسـیدم مـن بـه درگـاهی کـه دولت
از او خـــیزد چـــو رمّـانی بـه مـعدن

بـــه درگـــاه سپهســـالار مشـــرق
ســـوار نیزه‌بـــاز خـــنجر اوژن

عـــلی‌بن عـــبیداله صـــادق
رفـــیع‌الشأن امـــیر صـــادق الطـــنّ...

اسدی توسی (م ۴۶۵ هـ ق)- ابونصر علی‌بن احمد اسدی توسی از حماسه‌سرایان قرن پنجم هجری است. به جز مثنوی حماسی گرشاسبنامه، اثر ارزنده دیگرش «لغت‌نامه فرس» است. که قدیمی‌ترین واژه‌نامهٔ فارسی به فارسی است. اسدی در این اثر واژه‌ها را به ترتیب ابتثی با ملاک قرار دادن حرف آخر واژه طبقه‌بندی کرده است.

گرشاسبنامه زندگینامهٔ گرشاسب جد اعلای رستم است. اسدی در نقل داستان قدرت و مهارت خود را در حماسه‌سرایی نشان داده است و در وصف میدانهای نبرد و مناظر طبیعت به فردوسی نزدیک شده است بطوری که می‌توان این اثر را از نظر ارزش ادبی با شاهنامه فردوسی سنجید. اسدی در این اثر از آوردن امثال و حکم و بیان پند نیز غافل نمانده است.

مأخذ اسدی هم چون فروسی منابع نثر بوده است که گرشاسبنامهٔ ابوالمؤیّد بلخی از آن جمله است.

رزم گرشاسب با ترکان

چـو زد روز بـر تـیره به شب دزدوار
سـپیده بـرآمـد چـو گـرد سـوار

هـوا نـیلگون شـد چـو تـیغ نـبرد
چـو رخسـار بـد دل زمـین گشت زرد

دو لشکـر بـه پـرخـاش بـرخـاستند
بـرابـر صـف کـین بیـاراستند

زمـین مـاند از آرام و چـرخ از شتاب
بـه کُـه خون گشاد از دل سنگ آب

سـر نـیزه را شـد ز دل مـغز و ترگ
زبـان گشـته شـمشیر و گفتـار مـرگ

بـهر گـام بُـد مِـغْفَری زیـرِ پَـی
پر از خون چو جامی پر از لعل می

شده تیغ در مغز سر زهر سای | سِنان از جگر بر دل اَکحَل گشای
دل و چشم بَد دِل براه گریز | دلیران شده مرگ را هم ستیز
ز خَم کرده خرطوم پیلان کمند | بیال یلان اندر افگنده بند
یکی را بدندان برافراخته | یکی را بزیرِ پی انداخته
همی تاخت گرشاسپ بر زَنده پیل | همی دوخت دلها بتیر از دو میل
چنان چرخ پر گرد و پر باد کرد | که گردون که بد هفت هفتاد کرد
بدش پنجه بر نیزهٔ آهنین | شدی در میان سواران کین
بدان نیزه از پیل در تاختی | ز زینشان بابر اندر انداختی
سوی قلب ترکان بیکبار شد | بکین جستنِ هر دو سالار شد
به نیزه یکی را هم اندر شتاب | ربود از کمین همچو آهو عقاب
زدش ز ابر بر سنگ تا گشت خرد | بیفکند از این‌گونه بسیار گرد
همه هر سو از حمله بر پشت پیل | به انباشت از چینیان رود نیل
چنین بود، تا روز بیگاه شد | ز شب دامن روزب کوتاه شد
چو دریای قار از زمین بر دمید | درو چشم زرد شد ناپدید
دو لشکر ز پیکار گشتند باز | طلایه همی گشت شیب و فراز

در وصف شب

شبی همچو زنگی سیه‌تر ز زاغ | مه نو چو در دست زنگی چراغ
سیاهیش بر هم سیاهی پذیر | چو موج از بر موج دریای قیر
چو هندو به قار اندر اندوده روی | سیه جامه و ز رخ فروهشته موی
چنان تیره گیتی که از لب خروش | ز بس تیره‌گی ره نبردی به گوش
میان هوا جای جای ابر و نم | چو افتاده بر چشم تاریک تم
تو گفتی جهان دوزخی بود تار | به هر گوشه دیو اندر او صد هزار
از انگشت بدشان همه پیرهن | دمان باد تاریک و دور از دهن...
به زندان شب در ببند آفتاب | فروهشته بر دیده‌ها پرده خواب
به سان تنی بی‌روان بد زمین | هوا چون دژم سو گیتی دل غمین
تو گفتی سپهر آینه‌ست از فراز | ستاره در او چشم زنگیت باز

قصیده‌هایی از ناصرخسرو و قبادیانی

قصیده‌های ناصرخسرو و نمونه‌ای است از شعر واقعگرای زمان او. بیزاری از شیوه معمول زمان

یعنی مداحی دوری از نزدیک شدن به قدرتهای بی‌ریشهٔ حاکم بر سرنوشت مردم و بی‌ارزش شمردن آنچه که بی‌پایه ارزشش می‌دانند.

ناصرخسرو و زبان قصیده را به زبان مردم نزدیک کرده است. با حفظ صلابت و استواری کلام با مردم به گفتگو می‌نشیند. گفتگویی حکیمانه و آگاه.

اگر بر تن خویش سالار و میرم

اگـر بـر تـن خـود سـالار و مـیرم | سلامت همی چون کنی خیر خیرم
چه قُدرَت رود بر تن منت ازین پس | نه من همچو تو بندهٔ چرخ پیرم
اسیرم نکرد این ستمکاره گیتی | چون این آرزو جوی تن گشت اسیرم
چو من پادشاه تن خویش گشتم | اگر چند لشکر ندارم امیرم
به تاج و سریرند شاهان مشهّر | مرا علم و دینت تاج و سریرم
چه کارست پیش امیرم که دانم | که گر میر پیشم نخواند نمیرم
به چشمم ندارد خطر سفله گیتی | به چشم خردمند از ایرا خطیرم
حقیر است اگر اردشیر است زی من | امیری که من بر دل او حقیرم
به نزدیک من نیست جز ریگ و شوره | اگر نزد او من نه مشکین بسمیرم
به گاه درشتی، درشتم چو سوهان | به هنگام نرمی به نرمی حریرم
چو من دست خویش از طمع پاک شستم | فزونی از این و از آن چون پذیرم
به جان خردمند خویش است فخرم | شناسند مردم صغیر و کبیرم
به باریک و تاری ره مشکل اندر | چو خورشید روشن به خاطر ضمیرم
تن پاک فرزند آزادگانم | نگفتم که شاپورین اردشیرم
ندانم جز این عیب مر خویشتن را | که بر عهد معروف روز غدیرم
ز من سیر گشتند و نشگفت ازایرا | سگ از شیر سیر است و من نره شیرم
نه ای آگه ای مانده در چاه تاری | که بر آسمان است در دین مسیرم؟
چو من بر بیان دست خاطر گشادم | خردمند گردن دهد ناگزیرم

مسعود سعد زندانی نای (۴۴۰-۵۱۵)

در جنگلهای مکزیک و گواتمالا، مرغی وجود داشته، شاید هنوز هم باشد به نام «کتسال»، این پرنده تاب اسارت ندارد و چون به دام افتد، هلاک می‌شود. از این جهت زندهٔ آن را در قفس

نمی‌توان دید...

وقتی پرنده‌ای چنان نیازمند آزادی باشد که بی‌آن نتواند زیست، می‌توان تصور کرد زندگی بر مردی شاعر و حساس و لطیف چون مسعود سعد سلمان که قریب بیست سال در حبس با بند گران بسر برد چه دردناک و توان‌فرسا بود».

از: «چشمه روشن» اثر استاد فقید غلامحسین یوسفی

مسعود سعد سلمان (۴۴۰-۵۱۵ هـ ق) در شمار نزدیکان سیف‌اله محمود پسر سلطان ابراهیم غزنوی بود که در هندوستان حکومت داشت، محمود به سبب سوءظن پدر زندانی شد و شاعر نیز. مسعود سعد هفت سال در زندانهای «سو» و «دهک» آزارو شکنجه دید و بعد او را به نای فرستادند که زندان سیاسی آن زمان بود یازده سال در بند ماند، به شفاعت آزاد شد اندکی بعد بار دیگر زندانی شد و هشت سال دیگر در زندان مرنج ماند و در شصت و پنج سالگی از زندان آزاد شد و مانده عمرش را که پانزده سال بود با رنج و پیری و بیماری ناشی از زندان و سوک پسر از دست رفته‌اش سپری کرد.

به جز حبسیاتش که سخت به آن معروف است، در وصف و مدح و غزل و هجو نیز قدرت دارد[۷]؛ حبسیاتش سخن محنت است نه عجز:

نالم ز دل چو نای من اندر حصار نای — پستی گرفت همّت من زین بلند جای
آرد هوای نای مرا ناله‌های زار — جز ناله‌های زار چه آرد حصار نای
گردون بدرد و رنج مرا کشته بود اگر — پیوندِ عمر من نشدی نظم جانفزای
نی نی زِ حصنِ نای بیفزود جاه من — داند جهان که مادرِ مُلکست حصنِ نای
من چون ملوک سر ز فلک برگذاشته — زی زهره برده دست و به مه برنهاده پای
از دیدگاه پاشم دُرهای قیمتی — وز طبع گه خرامم در باغ دلگشای
نظمی بکامم اندر چون بادهٔ لطف — خطّی بدستم اندر چون زلف دلربای
امروز پست گشت مرا همّت بلند — زنگار غم گرفت مرا طبع غم زدای
از رنجِ تن تمام نیارم نهاد پی — وز دردِ دل بلند نیارم کشید وای
بر من سخن ببست، ببندد بلی سخن — چون یک سخن نیوش نباشد، سخن‌سرای
کاری تَرَست بر دل و جانم بلا و غم — از رُمح آب داده و از تیغ سر گرای
گردون چه خواهد از من بیچارهٔ ضعیف — گیتی چه خواهد از من درماندهٔ گدای
گر شیر شرزه نیستی ای فضل کم شِکر — ور مار گَرزِه نیستی ای عقل کم گزای
ای محنت ار نه کوه شدی ساعتی بُرو — وَی دولت ار نه باد شدی لحظه‌یی بپای
ای بی‌هنر زمانه مرا پاک در نورد — وَی کوردل سپهر مرا نیک برگرای

---

۷. برای اطلاع بیشتربه ← «چشمه روشن: دیداری با شاعران»، دکتر غلامحسین یوسفی و «با کاروان حله» دکتر عبدالحسین زرین‌کوب.

ای روزگار هر شب و هر روز از حسد
ده چه ز محنتم کُن و ده در ز غم گشای

در آتش شکیبم چون گل فرو نشان
بر سنگ امتحانم چون زر بیازمای

ای اژدهای چرخ دلم بیشتر نجور
وی آسیای چرخ تنم نیک‌تر بسای

ای دیده سعادت تاری شو و سبین
وی مادر امید ستورن شو و مزای

ای تن جزع مکن که مجازیست این جهان
وی دل غمین مشو که سپنجست این سرای

گر عزّ و ملک خواهی اندر جهان مدار
جز صبر و جز قناعت، دستور و رهنمای

غزل

ای می لعل راحت جان باش
طبع آزاده را به فرمان باش

روزگارم بخست مرهم شو
دردمندم ز چرخ درمان باش

بی‌تو بیجان تنیست جام بلور
تن پاکیزه جام را جان باش

دلم از قحط مهر خشک شدست
بر دلم سودمند باران باش

نامه‌یی می‌نوشتم از شادی
بر سر آن نبشته عنوان باش

بچهٔ آفتاب تابانی
نایب آفتاب تابان باش

شمع گر نیست، تو چو روشن شمع
پیش مسعود سعد سلمان باش

فصل دوم

شعر پارسی از اواسط قرن ششم تا قرن یازدهم

در قرن ششم هجری در پی دگرگونیها در جامعه ایران، سبک اشرافی دیرین (خراسانی) اندک اندک سستی گرفت و شیوه‌ای دیگر جایگزین آن شد که به آن نام سبک عراقی داده‌اند و غزل را نمایندهٔ برجسته آن سبک می‌دانند.

در کنار عوامل سیاسی، اقتصادی، فرهنگی و تاریخی جامعه که در نوع و زبان هنر به ویژه ادبیات مؤثر است، طبقه خواص یا «هنر پرور» نقش چشمگیر دارند که این طبقه در تاریخ ادب ایران سخت مؤثر بوده‌اند. از این نظر شناخت تحولات این قشر برای شناخت تحولات ادبی جامعه ایران در کنار سایر پارامترها ضروری است.

باتوجه به این که قالب اثر هنری وابسته محتوای آن است. در گذشته، «هنرپروران» همانگونه که در درون ساخت اثر تأثیر می‌گذاشتند در برون ساخت هم مؤثر می‌افتادند.

با سقوط غزنویان و برچیده شدن بساط دربار «هنرپرور» غزنوی، سلجوقیان قدرت گرفتند امّا ملکشاه و وزیرش خواجه نظام‌الملک توجهی چندان به شعر و شاعری نداشتند بیشترین کوشش وزیر ملکشاه در تأسیس مدارس نظامیه بود و توجه به اهل علم که این دوره بیشتر دورهٔ رونق فقها و زهاد و مشایخ است و در کنار آن توجه به تأسیس خانقاهها را نیز در این میان نباید نادیده گرفت. پس از مرگ ملکشاه با تشکیل حکومتهای کوچک که تمرکز از هم پاشید شاعران بیش از بیش حامیان خود را در دربار از دست دادند. شعر اندک اندک از دربار فاصله گرفت، سبک اشرافی دیرین هم سستی گرفت و مقدمات دیگرگونی در شعر پارسی پدید آمد. این دیگرگونی نخست در محتوای آثار سرایندگانی چون انوری و خاقانی و نظامی و... رخ نمود. شاعر این دوره دیگر شاعر غرق در ناز و نعمت و غلام و استر و کنیزک‌ها نبود. او نیز اندک اندک داشت مزه تلخ نامرادیهای مردم را می‌چشید و فراغت

خاطرش را از دست داده بود. اخلاف مداحان غرق در نعمت اینک گاهی حتی نگران نان شب بودند:

شاید، که بعد خدمت دهساله در عراق — نانم هنوز خسرو مازندان دهد؟

(ظهیر فاریابی)

یا

به ده بیت ده بدره و بنده یافت — به یک فتح هندوستان عنصری

اگر زنده بودی در این گور بخل — خشک ساختی دیکدان عنصری

(خاقانی)

با دور شدن شاعر از دربار، زبان شعر (قصیده) که شایسته دربار باوقار و تشریفات سلطان بود، دگرگون شد و انوری که پیامبر مداحانش نام داده‌اند، رسوم پیشینیان را در شعر در نوشت و به سادگی و بی‌پیرایگی در ترکیب سخن و آمیزش آن با واژه‌های عربی و افکار نازک و تشبیهات و استعاره‌های فراوان روی آورد و مفاسد و دردهای اجتماع را که در قصیده مداحان بار ورود نبود، در شعر خود منعکس ساخت، و سخنانی را که مرحوم پروین اعتصامی در قرن چهاردهم هجری (قرن بیستم میلادی) سرود بر زبان آورده بود:

آن شنیدستی کـه روزی زیرکی بـا ابلهی — گفت کاین والی شهر ما گـدایی بی‌حیاست

گفت چون باشد گدا آن، کز کلاهش تکمه‌ای — صد چو ما را روزها بل سالها برگ و نـواست

گفتش ای مسکین غلط اینک از اینجا کرده‌ای — آنهمه برگ و نوا دانی که آنجا از کجاست؟

درّ و مرواریـد طـوقش اشک طـفلان منست — لعل و یاقوت ستامش خـون ایتام شماست

خواستن کدیه است خواهی عشرخوان خواهی خراج — زانکه گرده نام باشد یک حقیقت را رواست

چون گدایی چیز دگر نیست جز خـواهـندگی

هرکه‌خواهدگرسلمان‌است وگرقارون گداشت

از جمله ویژگیهای شعر انوری تنوع در قافیه‌ها و بحرها و اقتباس از معانی قرآن و تلمیحات است که بعدها در غزل فارسی به ویژه اشعار مولانا و حافظ به اوج می‌رسد.

و خاقانی حسرت «زرساخت آلات خوان عنصری» بر دل به ابداع تشبیهات بدیع می‌پردازد: «موی زنارسان»، «لب انجیل‌خوان»، «عیسی لب و عیسی دم» که در این دوران کاملاً تازگی دارد.

در بین شاعران این عصر نظامی گنجوی هم شایان دقت است که ضمن آوردن نمونه اشعارش به آن می‌پردازیم.

حملهٔ مغول و سُرعت بخشیدن به دگرگونی سبک:

در سال ٦١٦ هجری مغولان بر ایران تاختند و چون آوار بر سر ایران فرود آمدند. این

خانه‌بدوشان وحشی که سر غارت و بازگشت داشتند، تمدن ایران را به تباهی کشانیدند. اقتصاد ورشکسته شد، بدبختی و فلاکت مردم را اخلاقاً پست و ریاورز کرد. بزدلی، نگرانی، نومیدی و تاریک‌اندیشی رواج یافت. آواره‌گی مداحان آوازه‌جو بیشتر شد، این آواره‌گی آنان را با ناکامیها و تباهیهای جامه آشنا کرد و تلخکام و نومید و خیال‌بافشان ساخت. شاعران که دیگر به ندرت خادم خان و امیری مقتدر بودند، از الفاظ و معانی رسمی و زبان تشریفاتی آزاد شدند و به جای مفاهیم قالبی گذشته، به دردل پرداختند و به جای قصیده و قطعه که مفهوم‌ها را منظم و منطقی بیان می‌کرد، متناسب با اوضاع و احوال پریشان روزگار، به غزل و رباعی که فاقد تسلسل معانی است توسل جستند. مثنویهای حماسی، جای به مثنویهای روایی تغزلی، عرفانی و اخلاقی دارد. باگذشته زمان، شاعر که از جامعه هم حمایت نمی‌دید، به تحقیر مردم زمانه پرداخت. غزل درونگرای و انتزاعی شد. شرایط اجتماعی نه‌تنها از نظر موضوع و پرداخت محتوا بلکه از نظر فرم هم در غزل اثر گذاشت. اوضاع نابه‌سامان اجتماعی و بی‌نظمیهای حاکم برآن شاعر را پریشان و سرگشته کرد و روحش را پر التهاب و ناآرام ساخت. این نابسامانیها در ابیات غزل هم رخ نمود بطوری که هرچه از دوران حمله مغول پیش‌تر می‌رویم ابیات غزل مستقل‌تر می‌شود که اوج آن را در غزلهای حافظ[8] می‌بینیم. حافظ خود به آن «نظم پریشان» می‌گوید[9]. به جز آن دامنه عناصر زیبایی‌شناسی در غزل سبک عراقی گسترده‌تر شد. در کنار عناصری چون کمان ابرو و کمند زلف و ترک غارتگر و... که زمینه‌های اجتماعی آن در چپاولگری‌های هلاکویی و تیموری وجود داشت، عناصر زیبایی‌شناسی برگرفته از طبیعت هم جای گرفت. شاعر زیبایی گلزار و آب و رنگ ؟ارغوان را در چهره یار دید، گل و سنبل و سرو و بوستان و پرندگان و آهوان و حالات آنها به جای آن که در تشبیب قصیده‌ها جای بگیرد وسیله‌ای شد برای وصف معشوق.

در این دوره عناصر زیبایی‌شناسی مدام در حال دگرگونی است، شاعر دیگر به کمند زلف قانع

---

۸. اگر این ویژه‌گی را در شعر سعدی و مولانا نمی‌بینیم از این روی است که سعدی در ناحیه‌ای می‌زیست که لگدکوب سم مغول نشد و «در آن مدت که او را وقت خوش بود» با سال ششصد و پنجاه و شش همزمان است با ناامنیهای اجتماعی و کشت و کشتار و یا مولانا بدور از آنچه در ایران می‌گذشت در شعر به زبان صمیمی و یگانه با مردم سخن می‌گفت.

۹. آقای خرمشاهی در مقدمه حافظ نامه این ویژه‌گی را از خصوصیات شعر حافظ دانسته‌اند. چند بیت متواتر از یک غزل عراقی را که پیش از حافظ می‌زیسته است می‌آورم که همین ویژگی در او هم دیده می‌شود که نمونه‌هایی از دست بسیار است.

درِ گلستان چشمم ز چه رو همیشه باز است — به امید آن که شاید تو به دیده‌ام درآیی
سر برگ گل ندارم ز چه رو روم به گلشن — که شنیده‌ام ز گلها همه بوی بی‌وفایی
به کدام مذهب است این به کدام ملت است این — که کشند عاشقی را که تو عاشقم چرایی!
به قمارخانه رفتم همه پاکباز دیدم — چو به صومعه رسیدم همه زاهد ریایی...

نیست، از موی پیچش آن را می‌بیند، و از ابرو «اشارتهای ابرو» را. «لب لعل و خط زنگاری» برای انگیختن عشقش کفایت نمی‌کند بلکه در پی «آن» و «لطیفه‌ی نهانی» است و فراق، دلهرهٔ جدایی‌ناپذیر شاعر است. بلای مغول معشوق را هم چون آرزوهای مردم دور و دست نیافتنی ساخته است.

در دورهٔ مورد بحث (سبک عراقی) غزل عاشقانه و عارفانه در کنار هم می‌زیستند و در یکدیگر تأثیر می‌گذاردند. هم عاشقان معشوق مجازی، از تعبیرات عارفانه سود می‌جستند و هم شعرای عارف تعابیر مجازی را به طور نمادین برای بیان مقصود به کار می‌بردند. با آغاز نمادگرایی عرفانی در شعر، عناصر زیبایی‌شناسی یاد شده به صورت نمادهای اسطوره‌ای جاودانه درآمد. کمند موی نماد عالم «کثرت» شد و خال که از اسباب حسن بود به «عالم وحدت» تعالی یافت و نمونه‌های دیگر از این دست. آنگاه عشق مجازی و حقیقی به هم پیوند خورد و شاعر عارف جلوهٔ معشوق ازلی را در جمال معشوق زمینی دید و به آن تعبیر معروف «ماه را در طشت خانه» به تماشا ایستاد. این ویژه‌گی سبب شده است که در بسیاری از غزلیات این دوره، بدون آشنایی با جهانبینی شاعر نمی‌توان خطّ قاطعی بین آن دو کشید.

گفتیم که در جریان تأثیر متقابل، نمادگرایی در شعر عرفانی پیداشد. نمادگرایی در ادبیات معمولاً دو انگیزه دارد:

یکی آراستن اثر با نماد که در حقیقت صنعتی از صنایع ادبی است، و دیگر خفقان سیاسی حاکم بر اجتماع هنرمند که ناگزیر است سخن به رمز و اشاره بگوید. در نمادگرایی اشعار عرفانی، انگیزه اخیر عامل تعیین‌کننده بود. زیرا باتوجه به تفتیش عقاید و تکفیر و تعذیر عرفا، چون بر دار رفتن حلاّج، شهادت عین‌القصاب و شیخ اشراق و... عرفا که در خدمت «خواص» نبودند، نمادگرایی آنان برای آراستن کلام نبود. بلکه برای گریز از سانسور و دچار شدن به سرنوشت حلاجّها بود:

گفت آن یار کازو گشت سر دار بلند　　　جرمش این بود که اسرار هویدا می‌کرد
(حافظ)

غزل عاشقانه و عارفانهـ با تاخت و تاز مغول اوضاع اجتماعی درهم آشفت و ارزشها درهم ریخت و «هر اهل فسوق امیر گشت» و هر مزدوری دستوری و هر مدبری دبیری و هر شیطانی نایب دیوانی (جهانگشای جوینی). پس از آن فتنه هلاکو رخ نمود، باگشت و کشتار مردم وبزرگان علم و نابودی کتابها. پس آنگاه دست آدمکشی از آستین تیمورلنگ بدر آمد. این بحرانهای ژرف و درنگ‌ناپذیر مردم را به واکنشهای مثبت و منفی برانگیخت. شاعران گاهی با طرد و تحقیر زندگی اجتماعی و گاه با جستجوی راه نجات فردی، به مقاومت منفی پرداختند. خانقاهها و زوایای صوفیان رونق یافت و سیل درونگرایان وحشت خاطر به آنجا سرازیر شد.

شعر صوفیانه در اوایل قرن پنجم هجری با ابوسعید ابوالخیر وارد ادبیات فارسی[۱۰] شد و سپس شاعران ژرف‌بینی چون مولانا، سعدی، حافظ که از بند خواص رسته بودند، زبان غزل را به زبان گفتگوی متعارف مردم نزدیک کردند و روشن‌بینانی چون عبید از پایگاه مردم به خواص نگریستند و تیغ انتقاد بر آنان آختند.

تصوف در آغاز جنبهٔ واقعگرایانه ضعیفی وارد اشعار فارسی کرد. قصیده را از لجنزار دروغ و چاپلوسی به اوج وعظ و تحقیق کشانید[۱۱] و غزل را از عشق شهوانی صرف (دورهٔ سبک خراسانی) به محبت روحانی رسانید و مثنوی را وسیله تعمیم اخلاقیات کرد. امّا این دولت مستعجل بود. زیرا که پس از حافظ و جامی تصوف بیش از پیش به صورت تریاک جامعه درآمد و مردم را به رهاکردن جامعه و مبارزه، و جستجوی و آرامش فردی برانگیخت و وسیله و ابزار گریز از واقعیتها شد. این وضع تا دوران صفویه ادامه داشت.

کوتاه سخن این که سبک عراقی از قرن هفتم رواج یافت و هنوز هم از رواج نیفتاده است زیرا برخی زمینه‌های اجتماعی آن از بین نرفته است با چهره‌هایی چون شهریار، رهی، عماد و... حتی قالبهای کهن‌تری چون قصیده و مثنوی هم به دلیلی که یاد شد از میان نرفته است و در کنار شعر امروز به حیات خود ادامه می‌دهد. از پیشینیان این شیوه سخن به نمونه‌هایی از عطار، عراقی، مولانا، سعدی، حافظ و جامی بسنده می‌کنیم.

ابولمجد مجدودبن آدم سنایی (۳۵۰۲ هـ ق)

در آغاز جوانی از مدیحه‌سرایان دربار غزنوی بود، هرچه از مداحی به دست می‌آورد در راه شادخواری از دست می‌داد. در تنگدستی می‌زیست. تحولی در او پدید آمد که مدتی گرد جهان سفر آغاز کرد، به بلخ بازگشت از دربار غزنویان گسست، و به درگاه جانان روی آورد و به سرودن اشعار عرفانی پرداخت. در شعر او با دو سبک سخن‌سرایی رو به رو می‌شویم که ناشی از دو مرحله متفاوت زندگی او است. در سبک نخستین شاعری مدیحه‌سرا و لهو پیشه است که حتی از آوردن کلمات رکیک به هنگام هجو در شعر خود ابا ندارد. در این مرحله متأثر از سبک متاخران خود چون فرخی و عنصری است. در مرحله دوم، دگرگون شده‌ایست که شعر خود را با اندیشه‌های دینی و عرفانی درآمیخته است.اشعار این دورهٔ سنایی که پر از معارف و حقایق عرفانی و اندیشه‌های زاهدانه است، از

---

۱۰. عبدالحسین زرین‌کوب، «ارزش میراث صوفیه» تهران، امیرکبیر، چاپ چهارم، ۱۳۵۶ ص ۱۴۱.

۱۱. انتقاد از مدیحه‌سرایی را نباید در حکم نفی استواری کلام در سبک خراسانی و نفی قدرت شاعری و تکنیک و فصاحت سخن سرایندگانی چون فرخی و منوچهری و.... به حساب آورد. قدرت تکنیک و توان شاعری جایی دارد و دورنمایه و پیام محتوا، مقوله دیگری است.

عوامل دگرگونی در شعر فارسی است. با آن که ابوسعید ابولخیر و عبداله انصاری درشمار نخستین سخنگویان پارسی، مسایل عرفانی را وارد ادبیات کرده‌اند، امّا بسیاری از شاعرانی که به مسایل عرفانی روی می‌آوردند، به آثار این شاعر نظر داشتند. و الهام‌بخش بزرگانی چون عطار و مولانا بوده است.

نامی‌ترین اثر سنائی مثنوی حدیقه‌الحقیقه و شریعت‌الطریقه است. «عقل‌نامه»، «سیرالعباد الی‌المعاد» و «طریق التحقیق» از دیگر مثنوی‌های او است.

در غزل نیز دستی تمام داشت و تصویرها و ترکیبهای نو و بدیعی آورده است چون «مست انگیز، پروین‌کده، سیه‌گر، و خنده گریستن و گریه خندیدن» و...

با توجه به این ویژه‌گیها سنایی را در ردهٔ شاعران قرن ششم آوردیم.

غزل

برگ بی‌برگی نداری لاف درویشی مزن — رخ چو نامردان میارا جان چو عیاران مکن
یا برو همچون زنان رنگی و بویی پیش گیر — یا چو مردان اندر آ و گوی در میدان فکن...
چون دو عالم زیر پایت جمع شد پایی بکوب بزن — چون دوکون اندر دودستت جمع شددستی
هر خسی از رنگ و گفتاری بدین ره کی رسد — درد باید صبر سوز و مرد باید گامزن
سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب — لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن
با دو قبله در ره توحید نتوان رفت راست — یا رضای دوست باید یا هوای خویشتن
سوی آن حضرت نپوید هیچ دل با آرزو
با چنین گلرخ نخسبد هیچ کس با پیرهن

جسم و جان

مکن در جسم و جان منزل که این دونست و آن والا
قدم زین هردو بیرون نه نه اینجا باش و نه آنجا
به هرچ از راه‌دور افتی چه کفر آن حرف و چه‌ایمان
به هرچ از دوست وامانی چه زشت آن نقش چه زیبا
گواه رهرو آن باشد که سردش یابی از دوزخ
نشان عاشق آن باشد که خشکش بینی از دریا

شهادت گفتن آن باشد که هم ز اول درآشامی
همه دریای هستی را بدان حرف نهنگ آسا
عروس حضرت قرآن نقاب آنگه براندازد
که دارالملک ایمان را مجرد بیند از غوغا
عجب نبود گر از قرآن نصیبت نیست جز حرفی
که از خورشید جز گرمی نبیند چشم نابینا
تو علم آموختی از حرص اینک ترس کاندر شب
چو دزدی با چراغ آید گزیده‌تر برد کالا
بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر نی زندگی خواهی
که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما
مرا یاری به حمداله ز راه حکمت و همت
به سوی خط وحدت برد عقل از خطهٔ اشیا
نخواهم لاجرم نعمت نه در دنیا نه در جنّت
همی گویم به هر ساعت چه در سرّاچه در ضرّا
که یارب مر سنایی را سنایی ده تو در حکمت
چنان کز وی به رشک آید روان بوعلی سینا

در مستی:

نکند دانا مستی نخورد عاقل می — در ره مستی هرگز ننهد دانایی
چه خوری چیزی کز خوردن آن جز تو را — نی چون سرو نماید به نظر سرو چو نی
گر کنی بخشش گویند که می کرد نه او — ور کنی عربده گویند که او کرد نه می

دو رباعی:

گر آمدنم ز من بدی نامدمی — ور نیز شدن ز من بدی کی شدمی
به زین نبدی که اندرین دیر خراب — نه آمدمی نه بودمی نه شدمی[۱۲]

● ● ●

---

۱۲. این رباعی در برخی از نسخه‌های رباعیات خیام هم آمده است.

تــا هشیــاری بــه طــعم مســتی نــرسی — تــا تــن نــدهی بــه جان‌پرستی نــرسی
تــا در ره عشــق دوست چــون آتش آب — از خــود نشــوی نــیست بــه هســتی نــرسی

نظامی گنجوی (۵۳۰-۶۱۴)

حکیم ابومحمد الیاس‌بن یوسف‌بن زکی‌ابن مؤید نظامی متولد گنجه است. مردی پرهیزگار بود که شاهان در حضور او از می و مطرب دوری می‌کردند. مهمترین اثرش خمسه نظامی است. دیوانی شامل غزلیات قصاید و قطعات و رباعیات دارد. خمسه شامل پنج مثنوی است: ۱. مخزن‌الاسرار شامل موعظه و حکمت، ۲. خسرو و شیرین ۳. لیلی و مجنون ۴. هفت پیکر داستان بهرام گور است ۵. اسکندرنامه شامل دو قسمت شرفنامه و اقبالنامه است. در شرفنامه داستان اسکندر از تولد و کشورگشائیها و بازگشتش به مردم آمده است و اقبالنامه شرح مجالس او با حکمای بزرگ و پایان زندگی او است.

در بین شاعران این عصر نظامی گنجوی درخور توجه است چراکه بعد از او هم شیوه بیان و هم مضمون قصه‌هایش را تقلید کرده‌اند. سبک او نسبت به قدما تازگی دارد از پیشینیان به فردوسی و سنایی توجه داشت. نفوذ فردوسی به ویژه در مثنوی شیرین و خسرو و هفت گنبد و اسکندرنامه پیدا است. نظامی از مایه‌های قصه‌ای شاهنامه استفاده کرده است و به آنچه که فردوسی براثر فضای حماسی شاهنامه به آن توجه نداشته - مسایل عشقی - پرداخته است[۱۳].

ســـخنگوی پــیشینه‌دانـــای تــوس — کــه آراست روی ســخن چــون عــروس
در آن نــامه کــان گــوهر ســفته رانــد — بســـی گفتنی‌هــای نــاگــفته مــاند
نظــامی کــه در رشــته گــوهر کشــید — قــلم رفته‌هــا را قــلم در کشــید

کلام نظامی موجز استت با تشبهات نو و استعاره‌های لطیف از دیگر ویژگیهای نظامی این است که مضمون قصه را تحت‌الشعاع هنربردازی و تجلی ذوق شاعرانه قرار می‌دهد. از دیگر ویژگیهای نظامی این است با استفاده از موضوع داستان فرصتهایی می‌یابد و به انتقاد از شرایط زمان خود و از پادشاهان می‌پردازد.

به عنوان مثال در منظومه «خسرو و شیرین» نظامی دل‌آزرده از این که آذربایجان در اثر جنگ قدرت بین قزل ارسلان و طغرل سوم مورد تاخت و تاز قرار گرفته بود چنین می‌سراید:

بـــه وقت زنـــدگی رنـــجور حـــالیم — کــه بــا گرگــان وحشــی در جــوالیم
ولایت بــین کــه مــا راکــوچ گــاه است — ولایت نیست ایــن زنــدان و چــاه است...
لبـــادت را چنـــان بـــر گـــاو بـــندد — کــه چشــمی گــرید و چشــمت بــخندد

---

۱۳. عبدالحسین زرین‌کوب، سیری در شعر فارسی، تهران، مؤسسهٔ انتشارات نوین، ۱۳۶۳ ص ۶۵.

و گاهی هم از قول شیرین به خسرو نیش زبان را متوجه شاهان بیدادگر می‌کند و از آنان با صفت گاو هفت من شیرده لگدپران یاد می‌کند:

جهـــان را کـــرده‌ای از نـــعمت آزاد — خـرابش چـون تـوان کـردن ز بـیداد
چنـان گـاوی کـه از وی شـیر خـیزد — لگـــد در شـــیر بـندد تـا بـریزد
ز مـغروری کـه در سـر نـاز گـیرد — مـــراعـــات از رعـیت بـاز گـیرد
نـــو اقبـالی بـــرآرد دست نـاگـــاه — گـــند دست دراز از خـلق کوتـاه...

گفتگوی خسرو با فرهاد یکی از زیباترین بندهای خسرو و شیرین است که به عنوان نمونه می‌آورم. نظامی در مورد داستان خسرو و شیرین می‌گوید که این داستان از قدیم شهرت داشته است و آن را گاهی افسانه و افسون و زمانی حکایت یا داستان می‌نامد. داستان در اصل ماجرای خسرو پادشاه ایران و شیرین است امّا به نظر می‌رسد که نظامی به شخصیت فرهاد بیش از خسرو پرداخته است:

مناظره خسرو با فرهاد

نـخستین بـار گـفتش کـز کجـایی — بگـــفت از دار مـــلک آشنـــایی
بگفت آنجا بـه صـنعت در چـه کـوشند — بگـفت انـده خـرند و جـان فـروشند
بگفتـــا جـــان‌فروشی در ادب نـــیست — بگــفت از عشقبازان ایـن عـجب نیست
بگـفت از دل شـدی عـاشق بدین‌سان — بگـفت از دل تـو مـی‌گویی مـن از جـان
بگفتـا عشـق شـیرین بـرتو چـونست — بگـــفت از جـــان شـــیرینم فـزونست
بگفتـا هـر شـبش بـینی چـو مهتـاب — بگفت آری چو خواب آید کجا خـواب
بگفتـا دل ز مـهرش کـی کـنی پـاک — بگفت آنگـه کـه بـاشم مـرده در خـاک
بگفتـــا گـــر خـــرامـــی در ســـرایش — بگـفت انـدازم ایـن سـر زیـر پـایش
بگفتـــا گـــر کـند چشـم تـو را ریش — بگـفت ایـن چشـم دیگـر دارمش پـیش
بگفتـا گـر کسـیش آرد فـرا چـنگ — بگفت آهن خورد گـر خـود بـود سـنگ
بگفتـــا چـــون نـجویی سـوی او راه — بگـــفت از دور شـــاید دیـد در مـــاه
بگفتـــا گـــر بـخواهـد هـرچـه داری — بگـفت ایـن از خـدا خـواهـم بـه زاری
بگفتـا گـــر بـه سـر یـا بیش خشنود — بگـفت از گـردن ایـن وام افکـنم زود
بگفتـــا دوســـتیش از طـــبع بگـــذار — بگـفت از دوسـتان نـاید چـنین کـار
بگـفت آسـوده شـو ایـن کـار خامست — بگـفت آسـودگی بـر مـن حـرامست
بگفتـــا رو صـــبوری کـن دریـن درد — بگفت از جان صبوری چـون تـوان کـرد
بگفت از صبر کـردن دل خـجل نیست — بگـفت ایـن دل تـوانـد کـرد دل نـیست

بگفتا در غمش می‌ترسی از کس / بگفت از محنت هجران او بس
بگفتا هیچ همخوابیت باید / بگفت ار من نباشم نیز شاید
چو عاجز گشت خسرو در جوابش / نیامد بیش پرسیدن صوابش
به یاران گفت کز خاکی و آبی / ندیدم کس بدین حاضر جوابی
به زر دیدم که با او برنیایم / چو زرش نیز بر سنگ آزمایم
گشاد آنگه زبان چون تیغ پولاد / فکند الماس را بر سنگ بنیاد
ما را هست کوهی بر گذرگاه / که مشکل می‌توان کردن بدو راه
میان کوه راهی کند باید / چنان کآمد شدن ما را بشاید
که این اندیشه کس را دسترس نیست / که کار تست و کار هیچکس نیست
به حق حرمت شیرین دلبند / کزین بهتر ندانم هیچ سوگند
که با من سر بدین حاجت درآری / چو حاجتمندم این حاجت برآری
جوابش داد مرد آهنین چنگ / که بردارم ز راه خسرو این سنگ
به شرط آنکه خدمت کرده باشم / چنین شرطی به جای آورده باشم
دل خسرو رضای من بجوید / به ترک شکر شیرین بگوید
چنان در خشم شد خسرو ز فرهاد / که حلقش خواست آزردن به پولاد
دگر ره گفت ازین شرطم چه باکست / که سنگ است آنچه فرمودم نه خاکست
اگر خاکست چون شاید بریدن / وگر برد کجا یارد کشیدن
به گرمی گفت کاری شرط کردم / وگر زین شرط برگردم نه مردم
میان دربند و زور دست بگشای / برون شو دست برد خویش بنمای
چو بشنید این سخن فرهاد بیدل / نشان کوه جست از شاه عادل!
به کوهی کرد خسرو رهنمونش / که خواند هرکس اکنون بیستونش
به حکم آنکه سنگی بود خارا / ز سختی روی آن سنگ آشکارا
ز دعوی‌گاه خسرو با دلی خوش / روان شد کوهکن چون کوه آتش

برآن کوه کمرکش رفت چون باد
کمر دربست وز خم تیشه بگشاد

از: لیلی مجنون

صفت عشق مجنون

سلطان سریر صبح خیزان / سر خیل سپاه اشک ریزان

مستواری راه دلنوازی　　زنجیری کوی پاکبازی
قانون مغنیان بغداد　　بیاع معاملان فریاد
طبال نفیر آهنین کوس　　رهبان کلیسیای افسوس
جادوی نهفته دیو پیدا　　هاروت مهوسان شیدا
کیخسرو بی‌کلاه بی‌تخت　　دل خوش‌کن صدهزار بی‌رخت
اقطاع ده سپاه موران　　اورنگ نشین پشت گوران
در اجهٔ قلعه‌های وسواس　　دارندهٔ پاس دیر بی‌پاس
مجنون غریب دل شکسته　　دریای ز جوش نانشسته
یاری دو سه داشت دل رمیده　　چون او همه واقعه رسیده
با این دو سه یار هر سحرگاه　　رفتی به طواف کوی آن ماه
بیرون ز حساب نام لیلی　　با هیچ سخن نداشت میلی
هرکس که جزاین سخن گشادی　　نشنیدی و پاسخش ندادی
آن کوه که نجد بود نامش　　لیلی به قبیله هم مقامش
از آتش عشق و دود اندود　　ساکن نشدی مگر برآن کوه
بر کوه شدی و می‌زدی دست　　افتان خیزان چو مردم مست
آواز نشید بر کشیدی　　بیخود شده سو به سو دویدی
وانگه مژه را پر آب کردی　　با باد صبا خطاب کردی
کای باد صبا به صبح برخیز　　در دامن زلف لیلی آویز
گو آنکه به باد دادهٔ توست　　بر خاک ره اوفتادهٔ توست
از باد صبا دم تو جوید　　با خاک زمین غم تو گوید
بادی بفرستش از دیارت　　خاکیش بده به یادگارت
هرکو نه چو باد بر تو لرزد　　نه باد که خاک هم نیرزد
وانکس که نه جان به تو سپارد　　آن به که ز غصه جان برآرد
گر آتش عشق تو نبودی　　سیلاب غمت مرا ربودی
ور آب دو دیده نیستی یار　　دل ز آتش غم بسوختی زار
خورشید که او جهان فروزد　　از آه پرآتشم بسوزد
ای شمع نهان خانهٔ جان　　پروانهٔ خویش را مرنجان
جادو چشم تو بست خوابم　　تا گشت چنین جگر کبابم
ای درد و غم تو راحت دل　　هم مرهم و هم جراحت دل
قندست لبت اگر توانی　　از وی قدری به من رسانی

کاشفتگی مرا دریسن بند | معجون مفرح آمد آن قند
هم چشم بدی رسید ناگاه | کز چشم تو اوفتادم ای ماه
از چشم رسیدگی که هستم | شد چون تو رسیده‌ای ز دستم
بس میوهٔ آبدار چالاک | کز چشم بد اوفتاد در خاک
ز انگشت کش زمانه صد کشت | زخمیست کشیده زخم انگشت
نیلی که کشند گرد رخسار | هست از پی چشم زخم اغیار
خورشید که نیلگون حروفست | هم چشم رسیدهٔ کسوفست
هر گنج که برقعی نپوشد | در بردن او جهان بکوشد

از منطق الطیر عطّار:

شیخ صنعان

شیخ صنعان طولانی‌ترین داستان منطق الطیر عطار است. ماجرای عشق پیری است راه‌دان که به عشق ترسایی دل می‌بندد. اصل این داستان را دانشمند گرامی مجتبای مینوی از باب دهم تحفة الملوک امام محمد غزالی می‌داند.

حکایت، عشق هستی‌سوزی است که عارفان کلید در مقصود و تنها راه رسیدن به وصال جانانش می‌دانند؛ انگیزه هستی است و زاد راه سفر سیر الی‌اله و فنای فی‌اله. در داستان شیخ صنعان بهانه‌ای است تا عطار به شورانگیزترین شکل سوز و گداز این عشق را بیان کند:

«شیخ صنعان پیر عهد خویش بود» و پنجاه سال با چارصد مرید معتکف حرم کعبه بود. شب و روزش در ریاضت می‌گذشت تا شبی در خواب دید که گذارش به دیار روم افتاده است و بتی را سجده می‌کند. این خواب چندین شب تکرار شد. شیخ دانست که کاری بس عظیم افتاده است و آزمایش درپیش دارد. مریدان را گفت: خوابی دیده‌ام که تعبیر آن در روم خواهد شد. و با آنان راهی آن دیار شد. شیخ و یاران به روم رسیدند. شیخ روم را به امید تعبیر خواب زیر پای می‌نهاد تا در منظری دختر ترسایی را دید:

گرچه شیخ آنجا نظر در پیش کرد | عشق آن بت روی کار خویش کرد
عشق دخترکرد غارت جان او | کفر ریخت از زلف بر ایمان او

شیخ معتکف کوی دلبر شد، مریدان حیران و سرگردان پند دادن آغاز کردند امّا سودی نداشت.
شیخ برای خوشنودی معشوق راهی دیرمغان شد، به فرمان او زنار بست و خوک چرانی کرد و دین ترسایان گرفت. یاران ناامید از رهایی و صلاح شیخ، بی‌شیخ به کعبه بازگشتند. و دست تضرع به درگاه

حضرت حق برای نجات مراد خویش گشودند تا مرید به حق رسیده‌ای شبی سرور کاینات (ص) را در خواب دید. چهره بر خاک پایش بسود و نجاتش را خواستار شد و رسول اکرم (ص):

مصطفی گفت ای به همت بس بلند　　رو که شیخت را برون کردم ز بند
در میان شیخ و حق از دیرگاه　　بود گردی و غباری بس سیاه
آن غبار از راه او برداشتم　　در میان گلشنش بگذاشتم

مریدان با این مژده به روم نزد شیخ بازگشتند یافتندش زنار گسسته و دل از ترسایی پرداخته شیخ آستین از بقایای تعلقات افشانده به دیار خود بازگشت. دختر ترسا که آتش عشق، پلیدیهایش را پاک بسوخته بود در پی شیخ افتاد و... در این نمونه ابیاتی را می‌آوریم از گفتگوی شیخ با مریدان و پند بی‌سودشان و پاسخهای شیخ که از ابیات زیبای این داستان است:

جملهٔ یاران به دلداری او　　جمع گشتند آن شب از زارّی او
هم‌نشینی گفت: ای شیخ کبار　　خیز این وسواس را غسلی بیار
شیخ گفتش امشب از خون جگر　　کرده‌ام صدبار غسل ای بی‌خبر
آن دگر یک گفت تسبیحت کجاست؟　　کی شود کار تو بی تسبیح راست
گفت تسبیحم بیفکندم ز دست　　تا توانم بر میان زنّار بست
آن دگر یک گفت ای پیر کهن　　گر خطایی رفت بر تو، توبه کُن
گفت کردم توبه از ناموس و حال　　تایبم از شیخی و حال و محال
آن دگر یک گفت ای دانای راز　　خیز خود را جمع کن اندر نماز
گفت کو محراب روی آن نگار　　تا نباشد جز نمازم هیچ کار
آن دگر یک گفت تا کی زین سخن؟　　خیز، در خلوت خدا را سجده کن
گفت اگر بت روی من آنجاستی　　سجده پیش روی او زیباستی
آن دگر گفتش پشیمانیت نیست؟　　یک نفس درد سلمانیت نیست؟
گفت کس نبود پشیمان پیش ازین　　تا چرا عاشق نبودم پیش ازین
آن دگر گفتش که دیوت راه زد　　تیر خِذلان بر دلت ناگاه زد
گفت گر دیوی که راهم می‌زند　　گو بزن چون چست و زیبا میزند
آن دگر گفتش که هرکه آگاه شد　　گوید این پیر این چنین گمراه شد
گفت من بس فارغم از نام و ننگ　　شیشه سالوس بشکستم به سنگ
آن دگر گفتش که یاران قدیم　　از تو رنجورند و مانده دل دو نیم
گفت چون ترسا بچه خوشدل بود　　دل ز رنج این و آن غافل بود
آن دگر گفتش که با یاران بساز　　تا شویم امشب به سوی کعبهٔ باز
گفت اگر کعبه نباشد دیر هست　　هوشیار کعبه‌ام در دیر مست

آن دگر گفت این زمان کن عزم راه / در حرم بنشین و عذر خود بخواه
گفت سر بر آستان آن نگار / عذر خواهم خواست دست از من بدار
آن دگر گفتش که امّید بهشت / باز گرد و توبه کن زین کار زشت
گفت چون یار بهشتی روی هست / گر بهشتی بایدم این کوی هست
آن دگر گفتش که از حق شرم دار / حق تعالی را بحقّ آزرم دار
گفت این آتش چو حق در من فکند / من بخود نتوانم از گردن فکند
آن دگر گفتش برو ساکن بباش / باز ایمان آور و مؤمن بباش
گفت جز کفر از من حیران مخواه / هرکه کافر شد ازو ایمان مخواه
چون سخن در وی نیامد کارگر / تن زدند آخر بدان تیمار در
موج زن شد پردهٔ دلشان ز خون / تا چه آید خود از این پرده برون

فانی شدن عاشق در معشوق

شیخ حالی بازگشت از ره چو باد / باز شوری در مریدانش فتاد
جمله گفتندش ز سر بازت چه بود / توبه و چندین تک و تازت چه بود
بار دیگر عشق بازی می‌کنی / توبه‌ای بس نانمازی می‌کنی
حال دختر شیخ با ایشان بگفت / هرکه آن بشنود ترک جان بگفت
شیخ و اصحابش ز پس رفتند باز / تا شدند آنجا که بود آن دلنواز
زرد می‌دیدند چون زر روی او / گم شده در گرد ره گیسوی او
برهنه پای و دریده جامه پاک / بر مثال مرده‌ای بر روی خاک
چون بدید آن ماه شیخ خویش را / غشّی آورد آن بت دل ریش را
چون ببرد آن ماه را در غشّ خواب / شیخ بر رویش فشاند از دیده آب
چون نظر افکند بر شیخ آن نگار / اشک می‌بارید چون ابر بهار
دیده بر عهد و وفای او فکند / خویشتن در دست و پای او فکند
گفت از تشویر تو جانم بسوخت / بیش ازین در پرده نتوانم بسوخت
بر فکندم توبه تا آگه شوم / عرضه کن اسلام تا با ره شوم
شیخ بر وی عرضهٔ اسلام داد / غلغلی در جملهٔ یاران فتاد
چون شد آن بت روی، از اهل عیان / اشک باران موج‌زن شد در میان
آخرالامر آن صنم چون راه یافت / ذوق ایمان در دل آگاه یافت
شد دلش از ذوق ایمان بیقرار / غم درآمد گرد او بی‌غمگسار

گـفت شیخـا طـاقت مـن گشت طـاق / مـن نـدارم هـیچ طـاقت در فـراق
مـیروم زیـن خـاندان پـر صُـداع / الوداع ای شـیـخ عـالم الوداع
چـون مـرا کوتـاه خـواهـد شـد سـخن / عـاجزم عـفوی کـن و خـصمی مکـن
این بگـفت آن مـاه دست از جـان فشـاند / نـیم جـانی داشت بـر جـانان فشـاند
گشت پنهـان آفتـابش زیـر مـیغ / جـان شـیرین زو جـدا شـد ای دریغ
قـطره‌ای بـود او دریـن بـحر مجـاز / سـوی دریـای حـقیقت رفت بـاز
جـمله چـون بـادی ز عـالم مـی‌رویم / رفت او و مـا هـمه هـم مـی‌رویم
زیـن چـنین افـتد بسـی در راه عشـق / ایـن کسـی دانـد که هست آگـاه عشـق
هـرچـه مـی‌گویند در ره مـمکنست / رحـمت و نـومید و مکـر و ایـمنست
نـفس ایـن اسـرار نـتوانـد شـنود / بـی‌نصیبه گـوی نـتوانـد ربـود
ایـن یـقین از جـان و دل بـاید شـنید / نـه بـنفس آب و گـل بـاید شـنید
جـنگ دل بـا نـفس هـردم سـخت شـد / نـوحه‌ای در ده کـه مـاتم سـخت شـد

دو غزل از عطار:

ای ز رشک روی خوبت چهره چون زرآفتاب / چون لبت هـرگز نپروردهات گـوهر آفتاب
آفتـاب از ذرّه خـورشید رویت نـیستی / نـیستی چـون روی تـو هـرگز منوّر آفتاب
سرخی روی تو چون دید آفتاب از رشک تو / زرد رویـی گشت پـیدا لاجـرم بـر آفتاب
ابر از آن پیدا شود کز رشک خورشید رخت / آسـتین بـر رخ نـهد بـا دامـن تـر آفتاب
روی را در حـلقه‌ی زلفت مپوش ای مـاه از آنک / حلقه در گوشست رویت را به صد در آفتاب
گر نبودی غیرت رویت که شـمع آتش است / کی کشیدی بـر هـمه آفـاق خنجر آفتاب؟

● ● ●

جـانا مـنم ز مسـتی سـر در جهـان نهـاده / چـون شـمع آتش تـو بـر فـرق جان نهـاده
من چون طلسم و افسـون بیرون گـنج مـانده / تـو در میـان جـانم گـنجی نهـان نهـاده
گر یک گهر از آن گنج، آیـد بـدی بـر مـن / بـینی مـرا ز شـادی سـر در جهـان نهاده
دل بـر غـم تـو دارم لیکـن چگـونه گـویم / مُـهری بـدین عـظیمی بـر سر زبـان نهـاده
از روی هـمچو مـاهت بـر گـیرد آستین را / سـر چـند دارم آخـر بـر آستـان نهـاده
عطـار را چـو عشـقت نـقد یـقین عطـا داد
ایـن سـاعتست و جـانی دل بـر عیـان نهـاده

فخرالدین عراقی (۶۱۰-۶۸۸)

در همدان به دنیا آمد. پس از تحصیل ادبیات و علوم در هجده سالگی به مولتان هند رفت و در خفمت شیخ بهاءالدین زکریا از کبار مشایخ آن سامان آغاز سلوک کرد بعد راهی آسیای صغیر شد و در قونیه به مجلس صدرالدین قونوی از پیروان محی‌الدین عربی راه یافت و لمعات را در تأثیر فصوص الحکم ابن عربی تألیف کرد. آنگاه به مصر و شام رفت و در شام درگذشت و در دمشق در جوار آرمگاه ابن عربی به خاک رفت. لمعات در بیان مراتب عشق به سبک «سوانح» است این رساله به بیست و هشت لمعه تقسیم شده است. نثری دارد موجز، ساده و دلنشین.

عراقی افزون بر دیوان شعر مثنوی کوتاهی به نام عشاق‌نامه دارد. نورالدین جامی کتاب لمعات او را به نام اشعة اللمعات شرح کرده است.

دو غزل و یک لمعه از عراقی:

غزل

ز دو دیده خون فشانم ز غمت شب جدایی | چکنم که هست اینها گل خیر آشنایی
همه شب نهاده‌ام سر، چو سگان بر آستانت | که رقیب در نیاید به بهانهٔ گدایی
مژه‌ها و چشم یارم به نظر چنان نماید | که میان سنبلستان چرد آهوی ختایی
در گلستان چشمم ز چه رو همیشه باز است؟ | به امید آن که شاید تو به دیده‌ام درآیی
سر برگ گل ندارم به چه رو روم به گلشن؟ | که شنیده‌ام ز گلها همه بوی بی‌وفایی
به‌کدام مذهب‌است این،به‌کدام‌ملت‌است این؟ | که کشند عاشقی را که تو عاشم چرایی!
به طواف کعبه رفتم به حرم رهم ندادند | که برون در چه کردی که درون خانه آیی
به قمارخانه رفتم، همه پاکباز دیدم | چو به صومعه رسیدم، همه زاهد ریایی

در دیر می‌زدم من که یکی ز در درآید
که درآ، درآ عراقی، که تو خاص از آن مایی

• • •

دل دیوانه باز بر در عشق | به دمی درکشید ساغر عشق
باز جانم به مهر در بند است | مهره گرد آمده به ششدر عشق
کرد بازم مشام جان خوشبو | نکهتی از بخور مجمر عشق
وه! که ناگه به سر برآید باز | دیگ سودای ما بر آذر عشق

نـــامهٔ دوست زیــــر پــــر دارد　　در هـــوای دلم کـــبوتر عشـــق
حســـن روی تـــو می‌ربـــاید دل　　ورنه دل را نبود خـود سـر عشـق
گـــر عـــراقـی بـدی خـریدارت
لایق وصل بود و درخـور عشـق

از لمعهٔ پانزدهم که به سبب شعرگونه بودن در بخش شعرش آوردیم:

محبّت سایه محبوبست، هرجاکه رود در پی او رود: سایه از نور، کی جدا باشد؟ و چون در پی او رود به حکم «ان ربی علی صراط مستقیم» کژ نرود چه ناصیهٔ او به دست اوست

حلاج را پرسیدند: «بر چه مذهبی»؟ گفت: بر «مذهب خدا»

آنکس که هـزار عـالم از رنگ نگـاشت　　رنگ مـن و تـو کجـا بـرد؟ ای نـاداشت
این رنگ هـمه هـوس بـود یـا پـنداشت　　او بـــی‌رنگست، رنگ او بـــاید داشت

... هیهات! کجا افتادم؟ بدان که آفتاب محبت از مشرق غیبت بتافت محبوب، سراپردهٔ سایهٔ خود بر صحرای ظهور کشید. آنگاه محب را گفت: چرا تماشای سایهٔ من نکنی؟ «الم ترالی ربک کیف مد الظّل» آخر نظری کن به سایهٔ من و در امتداد او مرا ببینی.

سلطان العاشقین مولانا جلال‌الدین محمد

در سال ۶۰۴ هـ‌ق کودکی در بلخ زاد که بعدها «نفس گرمش آتش در سوختگان عالم زد» پدرش بهاءالدین ولد از علما و خطبای بزرگ و از بزرگان مشایخ صوفیه در قرن ششم و از تربیت یافتگان نجم‌الدین کبری بود. در خردسالی همراه پدر بلخ را ترک گفت و به قونیه رفت. علوم متداول زمان را آموخت برای تکمیل دانش به حلب و دمشق رفت به فیض صحبت محی‌الدین عربی نایل شد در علوم شرعی و ادبی کامل شد و تحصیلات ظاهر و تربیت باطن را به حد کمال یافت و به قونیه بازگشت و پس از درگذشت برهان‌الدین محقق ترمذی معروف به «سید سّردان» که از شاگردان پدرش بود، به تدریس علوم شرعی و وعظ و ذکر پرداخت و چنان مورد اقبال قرار گرفت که شمار مریدانش به ده هزار رسید و «سجاده‌نشین باوقاری» شد. تا روزی در ملاقات با شوریده‌ای قلندروش، درس و بحث یکسو نهد و ترانه‌گویان «بازیچه کودکان کوی» شود. این انقلاب در سال ۶۴۲ هجری قمری در پی ملاقات با شمس‌الدین محمدبن علی‌بن ملک‌داد تبریزی از مشایخ آن روزگار رخ داد. درباره ملاقات شمس و مولانا افسانه‌ها پرداخته‌اند امّا کس نمی‌داند در این دیدار بین آندو چه گذشت و این رستاخیز برای مولانا چگونه پیش آمد که حاصل خرقه و سجاده به یکدم باخت، پشت پا به مقامات دنیوی زد و دست ارادت از دامان شمس برنداشت. تا آن که گویا پنهان از مولانا، شمس به دست عده‌ای از مریدان

او کشته شد.

مولانا شوریده و مضطرب برای یافتن شمس به شام و دمشق رفت و پس از نومیدی کامل از یافتنش، به قونیه بازگشت.

شمس که بود؟ در آغاز مرید ابوبکر زنبیل باف تبریزی و سرانجام مراد و مرید مولانا: «در من چیزی بود که مرادم ابوبکر زنبیل‌باف تبریزی ندید. امّا خداوندگارم مولانا یافت» هرکه بود وظیفه داشت تا «قیل و قال» را به «وجد و حال» بدل کند که کرد و رفت[۱۴]. جایگزین شمس در جلب ارادت مولانا صلاح‌الدین زرکوب از شاگردان برهان‌الدین محقق شد. پس از درگذشت صلاح‌الدین عنایت مولانا شامل حسام‌الدین حسن معروف به چلبی حسام‌الدین شد که از سران فتیان قونیه بود و به خواهش همو، مثنوی را در شش دفتر سرود.

زندگی واقعی مولانا به عنوان یک شاعر شیفته بعد از سال ۶۴۲ آغاز شد. او که از برکت انفاس شمس عارفی وارسته و واصل کامل شده بود، زندگی خود را وقف ارشاد و تربیت عده‌ای از سالکان در خانقاه یا به اصطلاح در «مدرسه» خود کرد و دسته جدیدی از متصوفه راکه به «مولویه»[۱۵] مشهورند به وجود آورد. کارش در سراسر روم چنان بالاگرفت که معین‌الدوله پروانه حکمران کل بلاد روم در شمار ارادتمندانش درآمد.

آتشی که در سوختگان عالم افتاده بود در پنجم جمادی‌الاخر سال ۶۷۲ خاموش شد. تربت زیارتگاه مریدانش در قونیه است. همه ساله در آذرماه فقرای مولویه به سر مزار آستین‌افشان به سماع بر می‌خیزند و تجدید میعاد و تشرّف می‌کنند.

آثار مولانا:

۱. مهمترین اثر منظومش مثنوی معنوی است حدود ۲۶۰۰۰ بیت.

۲. دیوان کبیر یا دیوان غزلیات شمس که تعداد ادبیات آن را برخی ۵۰۰۰۰ دانسته است.

---

۱۴. برای آگاهی از دیدگاههای شمس ← مقالات اثر شمس الدین محمد...

۱۵. سلسلهٔ مولویه بعد از مولوی تا چند قرن در آسیای صغیر و ایران و ممالک دیگر پراکنده بود. صاحب طرائق الحقایق می‌نویسد: «سلسلهٔ مولویه تاکنون در روم و شام و مصر و عرب و جزایر بحرالروم و عراق عرب جاری است... و لباس خاص، مخصوص درویشان آن سلسله است. تاج نمدین بی درز بر سر گذارند و مشایخ ایشان عمامه‌یی نیز برآن تاج بندند و ذکر و فکر و مراقبه و اوراد و سماع و حلقه ذکر جلّی در میان ایشان متداول است و در آن هنگام نی و دف می‌زنند. در آن سلسله قانونست که چون کسی خواهد در آن طریقه درآید باید هزار و یک روز خدمت خانقاه نماید و اگر چنانکه یک روز از آن خدمت ناقص گردد باید که خدمت را از سر گیرد و چون تمام کند آنکس را غسل توبه دهند و کسوة در خانقاه پوشانند و تلقین اسم جلالت بر او کنند و حجره‌ای جهت آسایش و عبادت به وی دهند و طریق ریاضت و مجاهده تعلیم وی نمایند و آن کس برآن قانون و قاعده مشمول شود تا آنکه صفایی در باطن او ظاهر گردد (طریق الحقائق ج ۲ ص ۱۴۰-۱۴۱). به نقل از «تاریخ ادبیات در ایران»، ج ۱ / ۳ ص ۴۵۶.

۳. نامه‌ها یا مکاتیب بیشتر نامه‌هایی است که به بزرگان زمان خود برای سفارش مریدان نوشته است.

۴. فیه مافیه پاسخ سئوالهایی است که در مجالسش از او می‌کرده‌اند شامل نکات اخلاقی و عرفانی و حکایات لطیف است.

۵. مجالس سبعه یا هفت مجلس یادگار زمانی که مولانا بر منبر می‌رفته است. چون پس از ملاقات با شمس جز یکبار برای همیشه ترک منبر گفت از این روی می‌تواند نمونهٔ اندیشه‌های او پیش از ملاقات با شمس باشد.

آثار و افکار مولاناـ مثنوی یکی از بهترین زادگان اندیشه بشری است که در آن مسایل مهم دینی و عرفانی و اخلاقی مطرح شده است. در این منظومه مبانی اساسی تصوف و عرفان از طلب تا کمال با تلفیق و تطبیق آن با تعلیمات شرع و آیات و احادیث و اخبار بررسی شده است. مولانا در مثنوی یک فیلسوف و مصلح اجتماعی است که استدلال می‌کند، برای تفهیم مسایل دشوار از ملموس‌ترین و حسّی‌ترین حکایتها و تمثیلها بهره می‌گیرد. برخی از تمثیلات مولانا ممکن است برای گروهی زشت و ناهنجار جلوه کند. امّا باید دریافت که مولانا پزشکی را می‌ماند که در سالن تشریح برای دانشجویان خود ـمخاطبانش - تدریس می‌کند و شرم‌انگیزترین اعضای بدن انسان رابرای تشخیص و درمان بیماریها تشریح می‌کند که برای اهلش «مدّل» است و برای نااهلان «مضّل». برخی هم مثنوی را نوعی تفسیر - تفسر عرفانی - بخشی از قرآن کریم دانسته‌اند به سبب تفسیر برخی آیات و احادیث.

وامّا مولانای عاشق را در غزلیات شمس می‌یابیم. شور عشق چنان زَفت است که در قالب تنگ واژه‌ها و اوزان عروضی نمی‌گنجد، این مولانا است که اوزان عروضی را در پی خود می‌کشاند. واژه‌های نامأنوسی راکه کسی را زهره آوردنش نیست به خدمت می‌گیرد:

«ای مطرب خوش قاقا توقی قی و من قوقو...»

و گاهی هم سریان عشق چنان است که قافیه و مغفله را همه سیلاب می‌برد و موسیقی جای آنها را می‌گیرد:

«تنن تن تنن تن تنن تن تنن   در تن صوت و لسانم تنشاها یاهوا!»

مولانا در اندیشه‌های خود به نوعی تضاد که انگیزه و اساس کمال و نیل به فنا است عقیده دارد: به تضاد بیرونی:

این جهان جنگست کل چون بنگری   ذرّه با ذرّه چو دین با کافری
آن یکی ذرّه همی پرد به چپ   وان دگر سوی یمین اندر طلب
ذرّه‌ای بالا و آن دیگر نگون   جنگ فعلیشان ببین اندر رکون
جنگ فعلی هست از جنگ نهان   زین تخالف آن تخالف را بدان...

چـون ز ذرّه مـحو شـد نـفس و نَـفَس — جنگش اکنون جنگ خورشید است و بس
رفت از وی جـنبش طـبع و سکـون — از چـه از انـا الیـه راجـعون...[16]

و تضاد درونی:

مـاند یک قسـم دگـر در اجتهـاد — نـیم حـیوان نـیم حـیّ بـا رشـاد
روز و شب در جنگ و انـدر کشمکش — کـرده چـالیش آخـرش بـا اولش...
جـان گشـاید سـوی بـالا بـالها — در زده تـن در زمـین چنگـالها...
ایـن دو هـمره یکـدگر را راهـزن — گـمره آن جان کـو فـرو نـاید ز تـن[17]

تضاد و تکامل مورد نظر مولانا چون تضاد و تکامل دیالکتیکی انهدامی نیست. در تضاد دیالکتیکی مرحله‌ای نابود می‌شود و مرحله‌ای کامل‌تر جایگزین آن می‌شود، امّا در تکامل مورد نظر مولانا روند تکامل استحاله‌ای است. دنیامیسم این تکامل عشق است، و عشق انگیزه هستی است عشقی که آتشش در نی و جوشش درمی‌افتد و کوه را چالاک می‌کند و به رقصش وا می‌دارد. چون همه اجزای هستی از عشق برخاسته است و عشق عامل تکامل است پس مرگی وجود ندارد؛ هیچ چیز نابود نمی‌شود و هر مرگی سرآغاز حیات کامل‌تری است:

از جمـادی مـردم و نـامی شـدم — وز نمـا مـردم بـه حـیوان سـر زدم
مـردم از حـیوانـی و آدم شـدم — پس چـه ترسم کـی ز مـردن کـم شـدم
حـملهٔ دیگـر بـمیرم از بشـر — تـا بـرآرم از مـلایک بـال و پـر
وز مـلک هـم بـایدم جسـتن ز جـو — کـل شـئ هـالک الاّ وجـهُهُ
بـار دیگـر از مـلک قربـان شـوم — آنـچ انـدر وهـم نـاید آن شـوم
پس عـدم گـردم عـدم چـون ارغنون — گـویدم انّـا الیـه راجـعون...

و همه چیز در جهت کمال استحاله می‌یابد:

نـان چـو در سفره‌ست باشد آن جماد — در تـن مـردم شـود او روح شـاد
حلق حیوان چـون بـریده شـد بـه عـدل — حلق انسان رست و افزون گشت فضل
حـلق انسـان چـون بـبرد هـین بـبین — تـا چـه زایـد کـن قیاس آن بـرایـن...[18]

برگزیده‌هایی از مثنوی معنوی:

افتادن شغال در خم رنگ و دعوی طاووسی کردن

آن شغـالی رفت انـدر خـم رنگ — اندر آب خم کـرد یک سـاعت درنگ
پس بـرآمـد پـوستش رنگـین شـده — کـه مـنم طـاووس عـلیّن شـده

---

۱۶. دفتر ششم ابیات ۳۶-۴۱.
۱۷. دفتر چهارم از بین ابیات ۱۵۳۰-۱۵۴۶.
۱۸. دفتر اوّل ابیات ۱۴۷۴ و ۳۸۷۳-۳۸۷۴.

پشم رنگین رونق خوش یافته — آفتاب آن رنگها برتافته
دید خود را سبز و سرخ و فور و زرد — خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند ای شغالک حال چیست — کی تو را در سر نشاط ملتوی است
از نشاط از ما کرانه کرده‌ای — این تکبّر از کجا آورده‌ای
یک شغالی پیش او شد کای فلان — شَید کردی یا شدی از خوش‌دلان
شید کردی تا به کرسی برجهی — تا ز لاف این خلق را حسرت دهی
پس بکوشیدی ندیدی گرمی یی — پس ز شید آورده‌ای بی‌شرمی یی
گرمی آن اولیا و انبیاست — باز بی‌شرمی پناه هر دغاست
کالتفات خلق سوی خود کشند — که خوشیم و، از درون بس ناخوشند

نشستن دیو بر مقام سلیمان علیه‌السلام

گرچه عقلت هست با عقل دگر — یار باش و مشورت کن ای پدر
با دو عقل از بس بلاها وارهی — پای خود بر اوج گردونها نهی
دیو گر خود را سلیمان نام کرد — ملک بر دو مملکت آرام کرد
صورت کار سلیمان دیده بود — صورت اندر سرّ دیوی می‌نمود
خلق گفتند این سلیمان بی‌صفاست — از سلیمان تا سلیمان فرقهاست
او چو بیداریست این همچون وَسَن — همچنانک آن حسن با این حسن
دیو می‌گفتی که حق بر شکل من — صورتی کرده است خوش بر اهرمن
دیو را حق صورت من داده است — تا نیندازد شما را او به شست
گر پدید آید به دعوی زینهار — صورت او را مدارید اعتبار
دیوشان از مکر این می‌گفت لیک — می‌نمود این عکس در دلهای نیک
نیست بازی با ممیّز خاصه او — که بود تمییز و عقلش غیب‌گو
هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل — می نبندد پرده بر اهل نظر
پس همی گفتند با خود در جواب — بازگونه می‌روی ای کژ خطاب
بازگونه رفت خواهی همچنین — سوی دوزخ اسفل اندر سافلین
او اگر معزول گشتست و فقیر — هست در پیشانی‌یش بدر منیر
تو اگر انگشتری را برده‌ای — دوزخی چون زمهریر افسرده‌ای
ما به بوش و عارض و طاق و طرب — سر کجا که خود همی ننهیم شُنب
ور به غفلت ما نهیم او را جبین — پنجهٔ مانع برآید از زمین

که منه آن سر بر این سر زیر را
هین مکن سجده مرین ادبار را...
نام خود کرده سلیمان نبی
روی پوشی می‌کند بر هر صبی
در گذر از صورت و از نام خیز
از لقب وز نام در معنی گریز
پس بپرس از حد او وز فعل او
در میان حد و فعل او را بجو

قصه اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت فیلسوف او را

یک عرابی بار کرده اشتری
دو جوال زفت از دانه پُری
او نشسته بر سر هر دو جوال
یک حدیث انداز کرد او را سؤال
از وطن پرسید و آوردش بگفت
واندر آن پرسش بسی دُرها بسُفت
بعد از آن گفتش که آن هردو جوال
چیست آگنده بگو مصدوقِ حال
گفت اندر یک جوالم گندمست
در دگر ریگی نه قُوت مردمست
گفت تو چون بار کردی این رِمال
گفت تا تنها نماند آن جوال
گفت نیم گندم آن تنگ را
در دگر ریز از پی فرهنگ را
تا سبک گردد جوال و هم شتر
گفت شاباش ای حکیم اهل و حُر
این چنین فکر دقیق و رأی خوب
تو چنین عریان پیاده در لُغوب
رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد
کش بر اشتر بر نشاند نیک مرد
باز گفتش ای حکیم خوش سخن
شمّهٔ از حالِ خود هم شرح کن
این چنین عقل و کفایت که تراست
تو وزیری یا شهی بر گوی راست
گفت این هردو نِیَم از عامه‌ام
بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام
گفت اشتر چند داری چند گاو
گفت نه این و نه آن ما را مکاو
گفت رختت چیست باری در دکان
گفت ما را کو دکان و کو مکان
گفت پس از نقد پرسم نقد چند
که تویی تنهارو و محبوب پند
کیمیای مِسِّ عالم با تُوَست
عقل و دانش را گهر تو بر تُوَست
گفت واللّه نیست یا وَجْهَ الْعَرَب
در همه مِلکم وجوه قوتِ شب
پابرهنه تن برهنه می‌دوم
هرکه نانی می‌دهد آنجا روم
مر مرا زین حکمت و فضل و هنر
نیست حاصل جز خیال و دردِ سر
پس عرب گفتش که شو دُور از بَرم
تا نبارد شومی تو بر سرم
دُور بِبَر آن حکمت شومت ز من
نطقِ تو شومست بر اهل زِمَن

یا تو آن سو رَو من این سو می‌دوم — ور تــرا ره پــیش مــن وا پس روم
یک جــوالم گــندم و دیگــر ز ریگ — بــه بــود زیــن حیلهـای مُـزْدَریگ
احـــمقی‌ام بس مبـــارک احـــمقیست — کــه دلم بــا بــرگ و جــانم مُتّقیست
گر تو خـواهـی کـی شقاوت کـم شـود — جــهد کـن تـا از تـو حکمت کـم شـود
حکــمتی کــز طـبع زایـد وز خیـال — حکــمتی بــی‌فیضِ نــور ذوالجـلال
حکـــمت دنیـــا فـزایـد ظـنّ و شک — حکــمت دیــنی پَــرد فــوق فـلک
زِوْ بَعـــان زیـــرک آخــــر زمـــان — بــر فــزوده خــویش بــر پیشینیـــان
حـــیله آمــــوزان جگرهـــا ســـوخته — فعلهـــا و مکرهـــا آمـــوخته
صـبر و ایثـار و سخـای نـفس و جـود — بــاد داده کــان بــود اکسـیرِ سـود
فکـــر آن بـــاشد کـــه بگْشـاید رهـی — راه آن بــاشد کـه پـیش آیـد شـهی
شـاه آن بـاشد کــه از خـود شـه بـود — نــه بمخزنهـــا و لشکـــر شـــه شـــود
تـــا بمـــاند شـــاهی او ســـرمدی — هــمچو عــزِّ مُـلکِ دیـن احـمدی

و دو غزل از دیوان کبیر:

(۱)

چنـان مسـتم چنـان مسـتم مـن امـروز — کــه از چــنبر بــرون جستم مـن امـروز
چنـــان چـــیزی کــه در خــاطر نیـاید — چنـان هسـتم چنـان هستم مـن امـروز
بــه جــان تــا آسمــان عشـق رفـتم — به صورت گـر در این پستم مـن امـروز
گــرفتم گــوش عـقل و گـفتم ای عـقل — بــرون رو کــز تــو وارستم مـن امـروز
بشـوی ایـن عـقل دست خـویش از مـن — کــه در مــجنون بـپیوستم مـن امـروز
بــه دســـتم داد آن یــوسف تــرنجی — که هردو دست خـود خستم مـن امـروز
چنـــانم کــرد آن ابــریق پــر مــی — کـه چـندین خـمب بشکستم مـن امـروز
بیـــامد بـــر درم اقبـــال نـــازان — ز مســـتی در بـــرو بستم مـن امـروز
چـــو واگشت او پـــی او مـــی‌دویدم — دمــی از پــای نــنشستم مـن امـروز
مـــبند آن زلف شـــمس‌الدیـن تـبریز — که چون ماهی در این شستم مـن امـروز

(۲)

چو نماز شام هرکس نبنهد چراغ و خانی — منم و خیـال یـاری غـم و فـتنه و فغانی
چو وضو ز شک سازم بود آتشین نمازم — در مسجدم بسوزد چـو بـدو رسـد اذانـی
رخ قبله‌ام کجا شد که نماز مـن قضـا شـد — ز قضا رسد بما ره بـه مـن و تـو امتحانی

عجبا نماز مستان تو بگو درست است آن
عجبا چه سوره خواندم چو نداشتم زبانی
بخدا خبر ندارم چو نماز می‌گزارم
که تمام شد رکوعی که امام شد فلانی
پس‌ازاین چوسایه باشم پس وپیش هرامامی
که بکاهم و فزایم ز حراک سایه بانی
به رکوع سایه منگر به قیام سایه منگر
مطلب ز سایه قصدی مطلب ز سایه جانی
ز حساب رست سایه که به جان غیر جنبد
که‌همی‌زنددودستک‌که‌کجاست‌سایه‌دانی
چو بهشت سایه‌بانم چو روان شود روانم
چو نشیند او نشینم به کرانهٔ دکانی
چو مرا نماند مایه، منم و حدیث سایه
چکند دهان سایه تبعیت دهانی
نکنی خمش برادر چو پری ز آب و آذر
ز سبو همان تلابد که درو کنند یانی

چند غزل از سعدی[۱۹]:

(۱)

از در درآمدی و من از خود بدر شدم
گویی از این جهان به جهان دگر شدم
گوشم به راه تا که خبر می‌دهد ز دوست
صاحب خبر بیامد ومن بی‌خبر شدم
چون شبنم اوفتاده بدم پیش آفتاب
مهرم به جان رسید و به عیّوق بر شدم
گفتم ببینمش مگرم درد اشتیاق
ساکن شود، بدیدم و مشتاق‌تر شدم
دستم نداد قوت رفتن به پیش یار
چندی به پای رفتم و چندی به سر شدم
تا رفتنش ببینم و گفتنش بشنوم
از پای تا به سر همه سمع و بصر شدم
من چشم از او چگونه توانم نگاه داشت
کاوّل نظر بدیدن او دیده‌ور شدم
او را خود التفات نبودش به صید من
من خویشتن اسیر کمند نظر شدم
گویند: روی سرخ تو سعدی که زرد کرد؟
اکسیر عشق بر مسم افتاد و زر شدم

(۲)

بگذار تا مقابل روی تو بگذریم
دزدیده در شمایل خوب تو بنگریم
شوقت در جدایی و جور است در نظر
هم جور به که طاقت شوقت نیاوریم
ما را سری است با تو که گر خلق روزگار
دشمن شوند و سر برود هم در آن سریم
گفتی ز خاک بیشترند اهل عشق تو
از خاک بیشتر نه که از خاک کمتریم
ما با توایم و با تو نه‌ایم اینت بوالعجب
در حلقه‌ایم با تو و چون حلقه بر دریم
نه بوی مهر می‌شنوم از تو ای عجب
نه روی آن که مهر دگر کس بپروریم
از دشمنان برند شکایت به دوستان
چون‌دوست دشمن‌است‌شکایت‌کجا بریم؟

---

۱۹. شرح احوالش در بخش مربوط به نثر آمده است.

ما خود نمی‌رویم روان از قفای کس / آن می‌برد که ما به کمند وی اندریم

سعدی تو کیستی که در این حلقهٔ کمند

چندان فتاده‌اند که ما صید کهتریم

از بوستان سعدی:

اندر معنی عدل و ظلم و ثمرهٔ آن

خبر داری از خسروان عجم / که کردند بر زیردستان ستم؟

نه آن شوکت و پادشایی بماند / نه آن ظلم بر روستایی بماند

خطا بین که بر دستِ ظالم برفت / جهان ماند و او با مِظالِم برفت

خُنُک روزِ محشر تنِ دادگر / که در سایهٔ عرش دارد مقر

به قومی که نیکی پسندد خدای / دهد خسروی عادل [و] نیک رای

چو خواهد که ویران شود عالمی / کند مُلک در پنجهٔ ظالمی

سِگالند از او نیکمردان حذر / که خشمِ خدایست بیدادگر

بزرگی از او دان و منّت شناس / که زایل شَود نعمتِ ناسپاس

اگر شکر کردی براین مُلک و مال / به مالی و مُلکی رسی بی‌زوال

وگر جور در پادشایی کنی / پس از پادشاهی گدایی کنی

حرام است بر پادشه خوابِ خوش / چو باشد ضعیف از قوی بارکش

میازار عامی به یک خَردَله / که سلطان شبان است و عامی گله

چو پرخاش بینند و بیداد از او / شبان نیست، گرگ است، فریاد از او

بدانجام رفت و بد اندیشه کرد / که با زیردستان جفا، پیشه کرد

بسستی و سختی براین بگذرد / بماند بر او سالها نامِ بد

نخواهی که نفرین کنند از پست / نکو باش تا بد نگوید کَست

حکایت با یزیدِ بسطامی

شنیدم که وقتی سحرگاهِ عید / ز گرمابه آمد برون بایزید

یکی طشتِ خاکسترش بی‌خبر / فرو ریختند از سرایی به سر

همی گفت شولیده دستار و موی / کفِ دستِ شکرانه مالان به روی

که ای نَفْس من درخورِ آتشم / به خاکستری روی درهم کشم؟

* * *

بزرگــــان نکــــردند در خـــود نگـــاه
خـــدا بـینی از خــویشتن بـین مــخواه

بـــزرگی بــه نــاموس و گفتـار نـیست
بـــلندی بـــه دعـــویّ و پـندار نـیست

تـــواضــع ســـرِ رفــعت افــرازدت
تکــبّر بــه خــاک انــدر انـدازدت

بگـــردن فـــتد ســـرکشِ تـند خـوی
بـــلندیت بـــاید بـــلندی مـــجوی

ز مـــغرورِ دنیـــا رهِ دیـــن مـــجوی
خـدا بـینی از خـویشتن بـین مـجوی

گــرت جـاه بـاید مکـن چـون خسان
بـه چشـمِ حقـارت نگـه در کـسان

گمــان کــی بَــرَد مــردمِ هــوشمند
کـه در سـرگرانـی است قـدرِ بـلند؟

از ایـــن نـــامورتر مـــحلّی مـجوی
کـه خـوانـند خـلقت پسـندیده خـوی

نـه گـر چـون تـویی بـر تـو کـبر آورد
بـــزرگش نـبینی بـــه چشـــم خـــرد؟

تـــو نـــیز ار تکـــبّر کـــنی همچنـــان
نمـــایی، کـــه پـــیشت تکبّرکنـــان

چـــو اِستـــاده‌ای بـــر مَقـــامی بـــلند
بـــر افتـــادگانش گـــرفتند جـــای

گـرفتم کـه خـود هستی از عـیب پـاک
تَـــعَنّت مکـــن بـــر مـــنِ عیب‌نـــاک

یکـــی حـــلقهٔ کـــعبه دارد بـــه دست
یکـــی در خـــرابـــاتی افتـــاده مست

گـــر آن را بـــخوانـد، کـه نگـذاردش؟
ور ایـــن رابـــرانـــد، کـــه بـــاز آردش؟

نـه مُستَظهرست آن بـه اعمالِ خـویش
نـــه ایـــن را درِ تـــوبه بســته‌ست پـیش

به سر تربت ما چون گذری همت خواه
که زیارتگه رندان جهان خواهد شد

رند خرابات، حافظ

دوران کودکی و نوجوانی‌یش در پردهٔ ابهام است، گویا پدر اهل اصفهان بود و مادرزادهٔ کازرون. بر شهادت دیوانش در علوم زمان خود دستی داشت و از این دانستنیها با هشیاری و آگاهی، زیبا سود می‌جست. از این روی در دیوان حافظ داستان پیامبران، اصطلاحات رایج مدرسه، اسطوره‌های دینی و پهلوانی، مضامین قرآن کریم، و چهارصد سال غزل فارسی از رودکی تا مولانا حضور فعال دارند.

اوج جوانی و شهرت حافظ همزمان بود با سلطنت شاه شیخ ابواسحاق از خاندان آل اینجو، شاه جوان عشرتجویی هم سن و سال شاعر. و شاعر با صدای خوش که دستی هم در موسیقی داشت.

شرایط زمان حافظ شرایط نابسامان پس از مغول بود. دوران سقوط اخلاقیات، دوران رواج فساد،

ریا، دو رنگی و تزویر. «فلک زمام مراد را به مردم نادان» سپرده بود و «اهل دانش و فضل» بودن گناهی نابخشودنی بود. روزگاری که «پیشه دلقکی و مسخرگی» وسیله‌ای بود تا «داد خود از مهتر و کهتر بستانی». شاه با او روابط دوستانه داشت و روزگار جوانی شاعر را رونق می‌بخشید. امّا دوران خوش حافظ دولت مستعجل بود و دیری نپایید که شهر به تصرف امیر مبارزالدین محمد حکمران یزد و کرمان درآمد و شاه شجاع کفارهٔ شادیخواریهای بی‌حسابش را در میدان سعادت‌آباد شیراز با سرخود پرداخت[۲۰].

دربارهٔ امیر مبارزالدین دیدگاهها مختلف است. گروهی اهل دینش خوانده‌اند و شماری اهل تظاهر، امّا در هرحال در اجرای احکام شریعت کوشا و سختگیر بود. دوبار از راهزنی و شرابخواری توبه کرده بود، یکبار در دوازده سالگی (!) و یکبار در چهل سالگی. نویسنده مناهج‌الطالبین با نظر مساعد دربارهٔ او می‌نویسد: «در روزگار او اهل فارس معالم دین و شرایع اسلام آموختند و از هیبت سیاست او به نماز و عبادات دیگر میل کردند». هشتصد تن را به دست خود قصاص کرده بود و مردم شیراز به طعنه محتسبش می‌خواندند. هرکه بود، حافظ با او میانهٔ خوش نداشت و ناخرسندی خود را از حکومت او نشان می‌داد:

در میخانه ببستند خدایا مپسند | که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند

و در اشعارش به کرّات از او با لقب «محتسب» نام می‌برد، گاهی هم گذشته‌اش را یادآور می‌شود:

محتسب شیخ شد و فسق خود از یاد ببرد | قصهٔ ماست که بر هر سر بازار بماند

امّا دوران حکومتش کوتاه بود، پسرش شاه شجاع بر پدر شورید، بر چشمانش میل کشید و سپس دستور کشتنش را داد:

ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند | از وی جهان پرست و بت می گسار هم

(حافظ)

شاه شجاع چون پدر در روابطش با دیگران سختگیر امّا عاری از نام و ننگ، بی‌بند و بار و شرابخوار و در عین حال شاعری صاحب ذوق بود و حافظ آن سوی مرز چهل سالگی که به سبب هنرش، محبت و حرمت امیران وقت و وزیران و محتشمانی چون قوام‌الدین حسن وزیر شاه شیخ، برهان‌الدین فتح‌اله وزیر امیر مبارزالدین، خواجه قوام‌الدین صاحب عیار و خواجه جلال‌الدین تورانشاه وزیر شاه شجاع را جلب کرده بود و درهای خانه بزرگان و دربار به روی او باز بود، امّا آزادگی حافظ دریوزه‌گی صاحب دری را برنمی‌تافت. آوازه‌اش به آن سوی دروازه‌ها رسیده بود. حتی شاهان هند از بنگاله و دکن برای او نامه‌ها می‌نوشتند و طلب شعر می‌کردند و گویا شاعر نیز چنین می‌کرد و با فرستادن «قند پارسی»، طوطیان هند را شکرشکن می‌کرد.

افراط در شرابخواری و لذت‌جویی شاه شجاع را فرسود و در بستر بیماری‌یش انداخت، و در سال

---

۲۰. عبدالحسین زرین‌کوب، از کوچه رندان، امیرکبیر، ۱۳۶۴ ص ۴۹.

۷۸۶ درگذشت. مرگ نابهنگامش اوضاع شیراز را درهم آشفت. پسرش زین‌العابدین خیره‌سر و بی‌تجربه بود. با مرگ وزیر خواجه تورانشاه حافظ که احساس می‌کرد امیر در مرگ او دست دارد، از زین‌العابدین و دربارش روی برتافت. شیراز دستخوش هرج و مرج شد و حافظ هفتاد ساله، پیر و خسته و تنگدست، در جستجوی آرامش، نومید و شاید هم مردم‌گریز. مرگ کالبد رند عالمسوز، دو سال پس از ورود تیمور به شیراز رخ داد. در سال ۷۹۱ هـ ق.

مشرب حافظ و ویژه‌گیهای شعری اوـ آیا حافظ شاعری عارف است؟ بی شک در بین غزلیاتش سروده‌های عارفانهٔ بسیار دارد. دیوانش سرشار از اصطلاحها و واژه‌های کلیدی و مضامین عرفان اسلامی است. عشق عرفانی به معشوق از لی، این دنیامیسم تکامل و هستی که «آدمی و پری طفیل خوارهٔ» آنند، در اشعار حافظ جلوه در حد کمال دارد. امّا این همه دلیل آن نیست که در زندگی حافظ به جستجوی «شمس»ی برخیزیم و در پی یافتن ویژه‌گیهای یک عارف و صوفی کلاسیک در وجود او باشیم. حافظ هم صوفی است، هم عارف و هم قلندر و ملامی و نه صوفی است نه عارف، نه قلندر و ملامی. حافظ، حافظ است. بسیاری کوشیدند تا شیخی و مرادی چون همه عارفان برای او بتراشند: در دیباچهٔ حافظ مرحوم عبدالرحیم خلخالی آمده است که: «... نسبت بی‌مرشدی و بی‌مرادی به خواجه، با صریح بیانات وی منافات دارد. زیرا مکرّر در غزلیات تصریح می‌کند که طی مرحله عرفان و نیل به مراتب حقیقت بی‌همرهی خضر و بی‌دلیل راه و بلاواسطهٔ پیر خرابات غیرممکن و محال است و گذشته از این از بعضی مرشدها و مرادها صراحته و اشاره اسمی برده و استمدادجسته مانند شیخ جام و شاه نعمت‌اله ماهانی[۲۱]...»

در مورد اعتقاد حافظ مبنی بر طی مراحل عرفان به یاری پیر یا مراد شکی نیست. امّا پذیرفتن ضرورت داشتن چیزی، دلیل برداشتن آن نمی‌تواند باشد وانگهی حافظ به صراحت کلام کسی را که شایسته این مقام باشد در بین معاصرانش نمی‌یابد:

نشان مرد خدا عاشقی است با خود دار که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم

در مورد شیخ جام استناد مرحوم خلخالی گویا براین بیت بوده است:

حافظ مرید جام می است ای صبا برو از بنده بندگی برسان شیخ جام را

سودی هم به استناد به این بیت عقیده داشت که منظور حافظ از شیخ جام، شیخ احمد نامقی جامی معروف به ژنده‌پیل (از عرفای نامی زمان سنجر) است که پیرو مراد حافظ بوده است.

شیخ احمد دو قرن پیش از حافظ می‌زیسته است. طبق آیین سیر و سلوک پیر و مراد سالک به قاعده باید زنده باشد تا او را در مراحل سیر و سلوک دستگیر و راهنما شود. شیخ جام اضافه تشبیهی است تعبیری چون «فلاتون خم‌نشین شراب» که سر حکمت را به حافظ می‌آموزد و یا «پیر گلرنگ» که

---

۲۱. دیباچه بر دیوان حافظ تصحیح عبدالرحیم خلخالی، ناشر کتابفروشی حافظ.

در این تعبیر می را پیر خود می‌داند، چیزی در ردیف جام‌جم که «خدمتش کنند ز فلک تا ملکوت» حجابش را برمی‌دارند. طنز ظریف و ایهام رندانه دارد به شیخ احمد نامقی که از شرابخواری توبه[۲۲] کرد و صوفی متعصبی شد که ضمن عرض بندگی به او می‌گوید حافظ هنوز مرید جامی است.

امّا در مورد ارادت حافظ به شاه نعمت‌اله ولی مستند به بیت

آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند   آیا بود که گوشه چشمی به ما کنند

طعنه رندانه و طنزآمیزی است بر مدعیان کشف و کرامت و کسانی که لاف شطح و طامات می‌زنند[۲۳] و نیز طعنه به ادعای شاه نعمت‌اله ولی که:

مائیم خاک را به نظر کیمیا کنیم   صد درد را به گوشه چشمی دوا کنیم

حافظ پاسخ «آیا بود»را که به طنز گفته است، در بیت دیگر همین غزل به صراحت می‌دهد:

دردم نهفته به ز «طبیبان مدعی»   باشد که از خزانهٔ غیبش دوا کنند

«طبیبان مدعی» کیست جز شاه نعمت‌اله صوفیانی که چون او ادعای کرامت دارند؟

بنابراین باتوجه به این که حافظ خود به صراحت «پیر» خود را بارها در دیوانش شناسانده است لزومی ندارد که بیهوده در جستجو بود؛ پیرش: «پیر میکده»، پیر می‌فروش، پیر مغان، فلاتون خم‌نشین شراب، شیخ جام، پیر گلرنگ (شراب)، پیر پیمانه‌کش و پیر خرابات است. همهٔ آنها پیر و مراد حافظند که لطفشان دائم است و «گهگاه» نیست و قلندران و رندانی که بر «در میکده». «خشت زیر سر» «افسر شاهی» «می دهند و می ستانند». نکته دیگر این که به سبب فسادی که در عصر او گریبانگیر همه طبقات اجتماعی از جمله صوفیه شده بود به شهادت اشعار بسیارش با صوفی و خانقاه و شیخ و... سر سازگاری ندارد.

* * *

کس چو حافظ نگشاد از رخ اندیشه نقاب   تا سر زلف سخن را به قلم شانه زدند

ویژه‌گیهای شگفت‌آور در شعر حافظ هست. واژه‌های نو، مضمونهای بی‌سابقه و اندیشه‌های اصیل و «آن های غیرقابل توصیف».

در شعر حافظ واژه‌ها گویی از تنگنای واژه‌نامه رسته‌اند، شخصیت می‌یابند و جاودانه می‌شوند.

صناعات ادبی چون ایهام، قالب تعریفهای کلاسیک را درهم شکسته است و چنان دنیای گسترده‌ای از تناسبهای لفظی و معنای به‌وجود آورده که اندیشه را تا بی‌نهایت با خود می‌برد. از این

---

۲۲. دکتر عبدالحسین زرین‌کوب، ارزش میراث صوفیه ص ۱۵۴ و ۱۶۶.

۲۳.

خیز تا خرقه صوفی به خرابات بریم   شطح و طامات به بازار مکافات بریم
با خراباتنشینان ز کرامات ملاف   هر سخن جائی و هر نکته مقامی دارد

روی است که هربار شعری از حافظ می‌خوانیم چیزی نو در آن می‌یابیم و کشف می‌کنیم. و شعرش بوی کهنگی نمی‌گیرد و تکراری نیست.

آشنایی حافظ با موسیقی و فراتر از آن ذهن موسیقاری او در مقبول افتادن اشعارش از عوامل مؤثر است. افزون برآن تأثر قرآن کریم را که از نوجوانی حافظش بود نباید از خاطر برد. قرآن این فصیح‌ترین کلام عرب با موسیقی سرشار نثرش، گذشته از آن که آبشخور غنی برای محتوای اشعار حافظ بود در تقویت ویژه‌گی یاد شده در حافظ سخت مؤثر بوده است. حافظ در شناخت ویژه‌گیهای موسیقیایی حرفها و واژه‌ها، اجتهاد داشت. وی به وزنی غیر از وزن عروضی در شعر دست یافته بود.او واژه‌ها و حروف را چون نت‌های موسیقی می‌دانسته است و چنان مناسب و به جا در کنار هم جای می‌داده است و چنان ارتباط موسیقاری بین آنها برقرار کرده است که انسان را شگفت‌زده می‌کند. به موسیقی که تکرار حرف شین در این بیت به وجود آورده توجه کنیم:

نشان مرد خدا عاشقی است با خود دار　　　که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم

و نمونه‌های بسیار از این دست که به واج آرایی از آن تعبیر کرده‌اند.

در برخی از ابیات حافظ واژه‌ها چنان برگزیده شده‌اند که جابجایی آنها حتی، موسیقی ظاهری (وزن) را از شعر نمی‌گیرد و تبدیل به نثرش نمی‌کند:

گفتم غم تو دارم، گفتا غمت سرآید　　　گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید

حال اگر واژه‌های اجزای آن را پس و پیش کنم باز موزون است:

غم تو دارم گفتم، غمت سرآید گفتا　　　که ماه من شو گفتم، اگر برآید گفتا

حافظ در معیارهای زیبایی‌شناسی به عنصری جز عناصر ملموس و شناخته شدهٔ زیبایی‌شناسی شعر پارسی دست یافته بود؛ به عنصری سوبژکتیو و غیرقابل توصیف، به «آن». «آن»ی که «لطیفه نهانی از او خیزد» و نام آن نه موی میان است و نه «لب لعل و خط زنگاری است».

طنز گزنده و ریاستیزی بی‌پروا و موضع‌گیری در برابر شرایط نامطلوب زمان، از جمله ویژگیهایی است که به مقبولیت شعر حافظ می‌افزاید. طنزی ظریف، رندانه و نکته سنجانه دارد که سر از گریبان هزل و لطیفه در نمی‌آورد.

کیفت دیگری هم در اشعار حافظ است امّا قابل وصف نیست. آن «آن» پنهان در اشعارش که نه در طنز است و نه در اوزان مطبوعی که برای غزلهایش برگزیده است و نه استفاده از ضنایع معنوی و ظرایف بدیعی که دیگران هم چه بسیار و ماهرانه از آن سود جسته‌اند. «آن»ی که معیاری برآن نمی‌توان نایل شد. همان ویژگی حافظ بودن.

کس چو حافظ نگشاد از رخ اندیشه نقاب　　　تا سر زلف سخن را به قلم شانه زدند

سه غزل از حافظ:

بالا بلند عشوه گر سروناز من　　　کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم / با من چه کرد دیدهٔ معشوقه‌باز من؟
می‌ترسم از خرابی ایمان که می‌برد / محراب ابروی تو حضور از نماز من
گفتم به دلق زرق بپوشم نشان عشق / غمازّ بود اشک و عیان کرد راز من
مستت یار و یاد حریفان نمی‌کند / ذکرش به خیر ساقی مسکین نواز من
یارب کی آن صبا بوزد، کز نسیم آن / گردد شمامهٔ کرمش کارساز من
نقشی برآب می‌زنم از گریه حالیا / تا کی شود قرین حقیقت مجاز من
برخود چو شمع خنده‌زنان گریه می‌کنم / تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من
زاهد چو از نماز تو کاری نمی‌رود / هم مستی شبانه و راز و نیاز من
حافظ ز گریه سوخت بگو حالش ای صبا
با شاه دوست پرور دشمن گداز من

رِواق منظر چشم من آشیانهٔ تست / کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تُست
بلطف خال و خط از عارفان ربودی دل / لطیفهای عجب زیر دام و دانهٔ تست
دلت بوصل گل ای بلبل صبا خوش باد / که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست
علاج ضعف دل ما به لب حوالت کن / که این مفرّح یاقوت در خزانهٔ تست
بتن مقصّرم از دولت ملازمتت / ولی خلاصه جان خاک آستانهٔ تست
من آن نیم که دهم نقد دل به هر شوخی / درِ خزانه به مهر تو و نشانهٔ تست
تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار / که توسنی چو فلک رام تازیانهٔ تست
چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز / ازین حیل که در انبانهٔ بهانهٔ تست
سرود مجلست اکنون فلک برقص آرد
که شعر حافظ شرین سخن ترانهٔ تست

دلبر برفت و دلشدگانرا خبر نکرد / یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد
یا بخت من طریق مروّت فرو گذاشت / یا او به شاهراه طریقت گذر نکرد
گفتم مگر به گریه دلش مهربان کنم / چون سخت بود در دل سنگش اثر نکرد
شوخی مکن که مرغ دل بیقرار من / سودای دام عاشقی از سر بدر نکرد
هرکس که دید روی تو بوسید چشم من / کاری که کرد دیدهٔ من بی‌نظر نکرد
من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع
او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد

سلطانی رانستود و به وزیری تقرب نجست. این سلطان و وزیر بودند که برای نزدیک شدن به او رقابت می‌کردند. به هر مجلسی که وارد می‌شد، صدر مجلس جایی بود که او می‌نشست. و اغلب در فرودست می‌نشست و بیشتر بر خاک می‌نشست. کسی که او را با دستار کوچک و قبای فرسوده می‌دید باورش نمی‌آمد که سلطان معنوی هرات است او. و چون درگذشت، سلطان حسین بایقرا با پای فلج با تخت روان بر جنازه وی حاضر شد و به های های گریست و وزیرش امیر علیشیر نوایی صاحب عزا شد (۸۹۸ هـ).

پدرش نظام‌الدین احمد رشتی خوانده می‌شد و قاضی ولایت جام بود عبدالرحمن همانجا به سال ۸۱۷ به دنیا آمد. در کودکی همراه پدر به هرات آمد. زبان عربی و فنون بلاغت و علوم شرعی را از استادان فراگرفت، و سپس به حکمت روی آورد. شوقی به تصوف یافت و به این طریقت درآمد.

این دانشمند بلندآوازه بیشترین سالهای حیات ارزشمندش را به مطالعه و تألیف گذرانید. دواوین شعر و کتابها و رساله‌های بسیار نوشت. بیشتر از چهل رساله به او نسبت داده‌اند.

نقدالنصوص در شرح فصوص ابی‌عربی، ونفحات‌الانس در ذکر احوال مشایخ - براساس طبقات الصوفیه - اشعة اللمعات در شرح لمعات عراقی هفت اورنگ و بهارستان در پیروی از گلستان شیخ از آن جمله است. در عرفان دستی تمام داشت و از این لحاظ بعضی او را در ردیف ابن‌عربی می‌شمارند.

امّا در شعر صاحب سبک خاصّی نیست اشعارش اغلب عاری از شور و حال عارفانه است و بیشتر تقلیدی است از اساتید پیشین، به طوری که بعضی بدخواهان وی را به سرقت اشعار متهم کرده‌اند[۲۴] که تهمتی بیش نیست. امّا هیچ یک از شاعران پیشین صوفیه، اندیشه وحدت وجود را به درستی و روشنی او بیان نکرده است.

از دفاتر اشعارش هفت اورنگ، تحفةالاحرار شامل خطابه‌ها و قصه‌های اخلاقی، لیلی و مجنون، یوسف و زلیخا مثنوی خردنامه در بیان گفتگوی بین اسکندر و فیلسوفان یونان و سلسلةالذهب است. یک مثنوی کوچک در هفت اورنگ عارف جام هست که اهمیت بسیار دارد و آن «سلامان و ابسال» است. داستانی است نمادین در وزن مثنوی مولوی. سلامان جوانی است که به دنیا آمدنش بی‌واسطهٔ مادر و پدر روی داده است و پادشاه یونان او را به فرزندی پذیرفته. اصل قصبه از سلسلهٔ کتابهای

۲۴.

ای باد صبا بگو به جامی — آن درد سخنوران نامی
بردی اشعار کهنه و نو — از سعدی و انوری و خسرو

(مجمع الفصحا، تصحیح مظاهر مصفّا ج ۲).

هرمسی[۲۵] است. این قصه فلسفی جامی به زبان فرانسه و انگلیسی ترجمه شده است.

دربارهٔ داستان سلامان و ابسال:

این داستان در اصل یونانی است و در آثار ابن‌سینا و فخرالدین رازی و خواجه نصیر طوسی هم به آن اشاره شده است.

سلامان فرزند ارمانوس پادشاه روم بود که به یونان و مصر فرمانروایی داشت، وابسال دایه سلامان. تولد سلامان خود نکته بسیار جالبی است: او یک نوزاد آزمایشگاهی است به این معنی که دانشمندی از مصاحبان ارمانوس ضمن برحذر داشتن او از زنان و شهوت نطفهٔ او را می‌گیرد و در محلی جز رحم پرورش می‌دهد. دایگی نوزاد را به زنی هجده ساله وا می‌گذارند و سلامان پس از بلوغ فریفة دایه خود می‌شود و چون با مخالفت پدر روبه رو می‌شود به اتفاق دایه می‌گریزند و سختیهایی می‌بینند. سلامان و ابسال دست به دست هم خود را در دریا غرق می‌کنند امّا سلامان نجات می‌یابد و با تدبیر فیلقوس فیلسوف یونانی سلامان با ستاره زهره دوست می‌شود و عشق ابسال را از یاد می‌برد. نمونه‌ای از این مثنوی را می‌آوریم:

تدبیر کردن حکیم در ولادت فرزند بی موافقت زنان و دایه گرفتن از برای تربیت وی

کرد چون دانا حکیم نیکخواه ‌‌ ‌ شهوت و زن را نکوهش پیش شاه
ساخت تدبیری بدانش کاندران ‌‌ ‌ ماند حیران فکرت دانشوران
نطفه را بی‌شهوت از صلبش گشاد ‌‌ ‌ در محلی جز رحم آرام داد
بعد نه مه گشت پیدا زآن محل ‌‌ ‌ کودکی بی‌عیب و طفلی بی خلل
غنچه‌ای از گلبن شاهی دمید ‌‌ ‌ نفحه‌ای از ملک آگاهی وزید
تاج شد از گوهر او سربلند ‌‌ ‌ تخت گشت از بخت او فیروزمند
صحن گیتی بی‌وی و چشم فلک ‌‌ ‌ بود آن بی‌مردم این بی‌مردمک

---

۲۵. از خدایان و اساطیر یونان رب‌النوع تجارت و فصاحت. خدای بازرگانی، حامی دزدان و فریبکاران خدای بخت و ورزش. در روایات اسلامی به سه تن هرمس گفه شده است:
هرمس اول: قبل از توفان نوح بوده و به او ادریس می‌گفتند که خط و طب و خیاطی به مردم آموخته و اهرام مصر را بنا کرده است. هرمس دوم معروف به هرمس بابلی وی بعد از توفان نوح بوده استاد فیثاغورت است. هرمس سوم: که او هم بعد از توفان نوح بوده. کتابهایی را در صفت کیمیا و اسرار به او نسبت داده‌اند.
(فرهنگ معین ج ٦ ذیل واژه هرمس).

زو بمردم صحن آن معمور شد　　چشم این از مردمک پرنور شد
چون ز هر عیبش سلامت یافتند　　از سلامت نام او بشکافتند
سالم از آفت تن و اندام او　　ز آسمان آمد سلامان نام او
چون نبود از شیر مادر بهره‌مند　　دایه‌ای کردند بهر او پسند
دلبری در نیکوئی ماه تمام　　سال او از بیست کم ابسال نام
نازک اندامی که از سر تا به پای　　جزو جزوش خوب بود و دلربای
بود بر سر فرق او خطی ز سیم　　خرمنی از مشک را کرده دو نیم
گیسویش بود از قفا آویخته　　زو بهر مو صد بلا آویخته
قامتش سر وی ز باغ اعتدال　　افسر شاهان براهش پایمال
بود روشن جبهه‌اش آئینه رنگ　　ابروی زنگاریش بر وی چو زنگ
چون ز دوده زنگ ازو آئینه‌وار　　شکل نونی مانده از وی برکنار
چشم او مستی که کرده نیمخواب　　تکیه بر گل زیر چتر مشکباب
گوشهای خوش نیوش از هر طرف　　گوهر گفتار را سیمین صدف
بر عذارش نیلگون خطی جمیل　　رونق مصر جمالش همچو نیل
زآن خط ار چه بهر چشم بد کشید　　چشم نیکان را بلا بی‌حد رسید
رشتهٔ دندان او درّ خوشاب　　حقهٔ در خوشابش لعل ناب
در دهان او ره اندیشه کم　　گفت و گوی عقل و فکرت پیشه کم
از لب او جز شکر نگرفته کام　　خود کدام است آن لب و شکر کدام
رشحی از چاه زنخدانش گشاد　　وز زنخدانش معلق ایستاد
زو هزاران لطفها آمد پدید　　غبغبش کردند نام ارباب دید
همچو سیمین لعبت از سیمش تنی　　چون صراحی برکشیده گردنی
هرکه دیدی آن میان کم ز مو　　جز کناری زو نگردی آرزو
مخزن لطف از دو دست او دو نیم　　آستین از هر یکی همیان سیم
در کف او راحت آزردگان　　سیلی غفلت بر از افسردگان
آرزوی اهل دل در مشت او　　قفل دلها را کلید انگشت او
خون ز دست او درون عاشقان　　رنگ حنّایش ز خون عاشقان
هر سر انگشتش خضاب و ناخضاب　　فندق تر بود یا عناب ناب
ناخنانش بدرهای مختلف　　بدرهای او ز حنّا منخسف
شکل او مشاطه چون آراسته　　از سر هر یک هلاکی کاسته...

قیام نمودن ابسال به دایگی سلامان و دامن بر زدن در پرورش ان پاکیزه دامان

شاه چون دایه گرفت ابسال را — تا سلامان همایون فال را...
چشم او چون بر سلامان اوفتاد — زان نظر چاکش بدامان اوفتاد
شد بجان مشعوف لطف گوهرش — همچو گوهر بست در مهد زرش
در تماشای رخ آن دلفروز — رفت ازو خواب شب و آرام روز
روز تا شب جد او و جهد او — بود دربست و گشاد مهد او
گه تنش را شستی از مشک و گلاب — گه گرفتی پیکرش در شهد ناب
مهر آنمه بسکه در جانش نشست — چشم مهر از هرکه غیر ازاو ببست
گر میسر گشتیش بی‌هیچ شک — کردیش جا در بصر چون مردمک
بعد چندی چون ز شیرش باز کرد — نوع دیگر کار و بار آغاز کرد
وقت خفتن راست کردی بسترش — سوختی چون شمع بالای سرش
بامداد از خواب چون برخاستی — همچو زرین لعبتش آراستی
سرمه کردی نرگس شهلای او — چست بستی جامه بر بالای او
کج نهادی بر سرش زرین کلاه — وز برش آویختی زلف سیاه
با مرصع لعلهای درّ و زر — بر میان نازکش بستی کمر
کردی آن سان خدمتش بیگاه و گه — تا شدش سال جوانی چهارده
چارده بودش بخوبی ماه رو — سال او هم چارده چون ماه او
پایهٔ حسنش بسی بالا گرفت — در همه دلها هوایش جا گرفت
شد یکی صد حسن او وان صد هزار — صد هزاران دل ز عشقش بیقرار
با قد چون نیزه بود آن دلپسند — آفتابی گشته یک نیزه بلند
نیزه‌واری قد او چون سرکشید — بر دل هرکس ازو زخمی رسید
زآن بلندی هرکجا افکند تاب — سوخت جان عالمی زان آفتاب
جبهه‌اش بدر و ازو نیمی نهان — با هلال منخسف کرده قران
بینیش زیر هلال منخسف — در میان ماه کافوری الف
چشم مستش آهوی مردم شکار — جلوه‌گاهش در میان لاله‌زار
ملک خوبی را برخها شاه بود — شوکت شاهی او همراه بود
خاتم شاهیش لعل آتشین — گنج درو گوهرش در وی نگین...

فصل سوم

شعر پارسی از قرن یازدهم تا نهضت مشروطه
«شیوه‌ای دیگر در شعر»

در قرن دهم هجری با تأسیس سلسله صفوی دگرگونیهای سیاسی و اجتماعی در ایران رخ داد که در ادبیات بویژه شعر اثر گذاشت و شیوه‌ای دیگر در شعر پیدا شد که بعدها به سبک هندی شهرت یافت.

در پیدایی این شیوه دو عامل بیشتر تعیین‌کننده بود؛ یکی عامل فرهنگی و دیگر عامل سیاسی. پس از جامی آخرین سراینده مضامین عرفانی، شعر ایران تا دوران صفویه سخت درنگ‌آمیز بود. عرفان در اشعار این دوره تصنعی و تقلید بی‌رمقی بود از گذشتگان. زیرا زمینه‌ها و انگیزه‌های عرفانی در این دوره به سستی گراییده بود. در دیگر مضامین هم سرایندگان دچار انجماد بودند و بی‌هیچ انگیزه ژرف و نوآوری، به تکرار سخن گذشتگان نشسته بودند. اگر حمل بر بی‌نزاکتی ادبی نشود شعر این دوره بیشتر نشخوار مضمون و واژه‌ها بود.

در اواخر قرن نهم و اوایل قرن دهم هنر سرایندگان دوران آخر تیموری چون فغانی و امیدی اندک اندک به سادگی گرایید و تلاشی برای رهایی از آن رکود و رسیدن به مضامینی نو پیدا شد؛ که هم سرایندگان و هم مخاطبان خسته از تکرارها بودند. دگرگونی گزیرناپذیر می‌نمود. تأسیس سلسله صفویه و شرایط سیاسی که پیدا آمد این نیاز را به جریانی بالفعل بدل کرد.

صفویه با خصم سهمناکی روبه رو بودند: امپراتوری عثمانی، شاهانش آذربایجان را ملک اجدادی خود می‌دانستند که به نیروی شمشیرش بدست آورده بودند و تبریز بارها دست به دست شده بود. و افزون برآن که داعیه رهبری جهان اسلام را داشتند با در دست داشتن کلیدهای حرمین شریفین. هردو حکومت برای رویارویی با یکدیگر دو سلاح داشتند: سلاح نظامی و سلاح عقیدتی. شاهان صفوی با

اعزام «خلیفه»هادر آناطولی قیامهای شیعی را علیه خصم تدارک می‌دیدند و عثمانیها در آذربایجان در پی ایجاد پایگاههای مذهبی بودند که این تدابیر سیاسی به کشتارهای جمعی از هردو سوی انجامید. در چنین اوضاع و شرایطی طبیعی است که برای دربار صفوی مجال آن نبود که سرایندگان را در مقام تجملات و تزئینات در خود جای دهد. تنها سرایندگانی به دربار راه می‌یافتند و حمایت می‌شدند که در راستای سیاست صفویه در رویارویی با خصم حرکت می‌کردند. چون محتشم کاشانی و دیگر سرایندگان اشعار مذهبی در منقبت یا ذکر مصیبتهای خاندان پیامبر (ص).

اینک برای سرایندگانی که پشتیبان خود را از دست داده بودند دو راه بیش نمانده بود: با ترک ایران به امید یافتن ممدوحی در سرزمین دیگر یا روی آوردن به کسب و کار برای امرار معاش. در نتیجه بسیاری از شاعران راهی هند شدند و در دربار گرد آمدند و مورد حمایت دربار هند قرار گرفتند که ادب فارسی رونقی تمام داشت و فارسی زبان رسمی آن دربار بود. شاهانی چون اکبرشاه و جهانگیر شاه و شاه جهان صله‌های گران به شاعران فارسی زبان می‌دادند و سخت می‌نواختندشان[۲۶].

شعرایی که در ایران ماندند چون راه ارتزاق از دربار بسته شده بود از اینروی بیشترشان به کسب و کار روی آوردند و با مردم آمیختند. در پنجه این آمیختگی هم زبان و هم رومایهٔ اشعار نسبت به اشعار پیشینیان دگرگون شد. واژه‌های کوچه و بازار، ضرب‌المثلها و اصطلاحها عامیانه و مردمی و نیز دردها و مشکلات مردم و جامعه در شعر بازتاب یافت. و چون جامعه ایران در زمان صفویه به سبب جنگهای داخلی و خارجی (ازبکها و عثمانیها) دستخوش بحران اقتصادی بود با پیامدهایی که دارد از این روی زیاد دور نیست که اگر شاعر سبکهندی گاهی زندگی را به صورت داستان تلخ و دردناک عرضه کند. بهمین انگیزه‌ها است که زبان و درونمایه شاعران سبک هندی مقیم هند با شعرای مقیم ایران سخت دیگرگونه‌تر است. مضامین شاعران پارسی‌گوی هند را بیشتر مضامین عرفانی و اشعار تغزلی و مدح و ساقی‌نامه و... تشکیل می‌دهد و از مضامین اجتماعی و فراوانی ضرب‌المثلهای عامیانه -چون شاعران مقیم ایران- خبری نیست[۲۷].

---

۲۶. هندیان و ایرانیان آریایی نژاد پس از جدایی از آریائی‌های اروپا یک دورهٔ زندگی مشترک، فرهنگ مشترک (دوره ریگ ودا) داشتند، از قرن پنجم هجری به بعد با تسلط غزنویان به پنجاب و نواحی شمالی هند زبان فارسی دری در آن ناحیه رواج یافت و بر زبانهای محلی غلبه کرد، لاهور و مولتان به زودی مجمع شعرای پارسی‌گو شد که پایه ادب پارسی را در هند استوار کردند. قدیمی‌ترین شاعر پارسی‌گوی هند که عوفی هم در تذکره خود از آن نام برده است، روز به نکتی (یا نکهتی) بود که زمان مسعود غزنوی در لاهور می‌زیست. عوفی قصیده‌ای از او نقل می‌کند که در مدح محمود گفته است با مطلع:

روی آن ترک نه روی است و بَرِ او نه بر است — که براین نار به بار است و بر آن گل به بر است

در قرن هفتم هجری با یورش وحشیان مغول به ایران بسیاری از هم‌وطنان ما به هند پناه بردند که بسیاری از دانایان و ادیبان ایران نیز با آنان بودند. طبیعی است که دامنه زبان پارسی در هند گسترده‌تر شد. با سلطنت صفویه و کوچ سرایندگان ایرانی به دربار هند کانون شعر پارسی از ایران به هند منتقل شد و به همین سبب این سبک شعر سبک هندی نام یافت.

۲۷. برای مقایسه ← پارسی‌گویان هند و سند، دکتر هرومل سدارلگانی، بنیاد فرهنگ ایران ۱۳۴۳.

شاید دربارهٔ هیچ‌یک از سبکهای ادبی ایران -شعر معاصر برکنار- به اندازه سبک معروف به «سبک هندی» نظرات گوناگون و گاهی هم متضاد گفته نشده است.

در کنار یک تعریف کلی که تقریباً همگان در آن نظر یکسان دارند: وجود مضمونهای تازه و فکر بدیع، فراوانی استعاره و تشبیه و مجاز و مبالغه، نازک خیالی و ایجاز و بهره‌گیری بسیار از امثال و اصطلاحات عامه و شیوه وقوع. گروهی از صاحبنظران آن را دنباله انحطاط سبک خراسانی و عراقی، شماری نوعی رئالیسم و برخی شعر تغزلی عرفانی می‌دانند و شواهدی می‌آوردند. باوجود رگه‌هایی از عرفان این نظریهٔ که سبک هندی دنبالهٔ انحطاط سبک عراقی است در مورد آن دسته از اشعار سبک هندی که رگه‌های عرفان در آن دیده می‌شود، درست است چه در مضامین عرفانی این گروه اشعار در مقایسه با اشعار عرفانی گذشتگان هیچ درخششی نه در لفظ و نه در معنی دیده نمی‌شود و بوی کهنگی و پوسیده‌گی[۲۸] می‌دهد. گزیده‌های زیرنویس از شاعران هندی‌گوی ساکن دربارهای هند و سند است.

در مورد ویژگیهای رئالیسی شواهد بسیار و بی‌تردید است. استفاده بسیار از ارسال مثل به کار گرفتن واژه‌های کوچه و بازار و قهوه‌خانه‌ای، منعکس کردن مسائل جاری در متن جامعه، کوششی

۲۸.

کعبه و دیر یک سر شررند — آخر ای احول این چه کج نظری است
خط سیرش جنون به عالم زد — یارب این سایه کدام پری است
عشق از پرده برون آمد و آوازم داد — برد از هردو جهان دور و به پروازم داد

ناصرعلی سرهندی (علی)

ای برتر از تصور و وهم گمان ما — ای در میان ما و برون از میان ما
آئینه گشت سینه ما از فروغ عشق — شد جلوه‌گاه صورت و معنی نهان ما

چندبهمان لاهوری (برهمن)

سرمد که ز جام عشق مستش کردند — بالا بردند و باز پستش کردند
می‌خواست خداپرستی و هشیاری — مستش کردند و بت پرستش کردند

حکیم سعید کاشانی (سرمد)

چون الف کز اتصال حرف باشد مستقیم — بر نیارد کثرت مردم ز یکتایی تو را
می‌برم غیرت به هرکس می‌شود جویان تو — گرچه نتوان یافت می‌دانم ز جویایی تو را...
شش جهت را می‌کنی از روی خود آئینه زار — نیست از دیدار خود از بس شکیبایی تو را

صائب

صفا علامت صوفی بود نه جامهٔ صوف — دل منیر کجا خرقه و کلاه کجا
نور وحدت را نگر در پرده کثرت حجاب — بوی مشک معنوی بیرون رود از هر نقاب

قادر بخش (بیدل)

صفات هرچه بود ذات را تعدد نیست — به فکر لاله و گل خون مخور بهار یکی است

میرزا عبدالقادر بیدل

است که شاعر برای ارتباط با مردم به کار می‌برد. زبان و درد مردم برای نخست‌بار با صراحت در شعر سبک هندی مجال بیان می‌یابد و برای نخست بار در برابر مدح و سپس نصیحت و طنز، شاعری پیدا می‌شود که به صراحت موضع مظلوم را در برابر ستمگر روشن می‌سازد و می‌گوید:

اظهار عجز پیش ستم پیشه ابلهی است — اشک کباب باعث طغیان آتش است

ما شیشه‌ایم و باک نداریم از شکست — چون شیشه بیشتر شکند تیزتر شود

نمی‌باشد سپر انداختن در کیش ما صائب — سپند ما به میدان جدل می‌خواند آتش را

حتی ستمگران را به آشکار به عصیان فرا می‌خواند:

سنگین نمی‌شد اینهمه خواب ستمگران — می‌شد گر از شکستن دلها صدا بلند

در سبک هندی چگونگوی برخورد شاعر با طبیعت سخت شایان توجه است: «شاعر به جای آنکه در طبیعت قرار بگیرد و آن را وصف کند، طبیعت است که در روح شاعر تأثیر کرده و شعر بیان این تأثّر است. در سبک هندی، شاعر نقاش طبیعت نیست. آنچه در عالم خارج واقع می‌شود، برای شاعر مهم نیست، بلکه مهم حالاتی است که این امور خارجی در ذهن شاعر به وجود می‌آورد، برون‌نگری جای خود را به درون‌نگری می‌دهد[29]. گل با در آغوش شبنم خفتن تر دامن می‌شود[30]. حباب حباب کاسه بر سر دریا می‌شکند[31] و شاخه دشمن دوست نهایی است که زندان بلبل خواهد شد[32]، و آبشار دردمندی است که سر به دیوار می‌کوبد و می‌گرید. اینگونه برخورد شاعر سبک هندی با طبیعت سمبولیستهای اروپا را تداعی می‌کند: «شعر نقاشی نیست بلکه تظاهری از حالات روحی است، تا سرحد امکان باید از واقعیت عینی به واقعیت ذهنی رسید[33]» سمبولیستها می‌گویند: نظرات ما درباره طبیعت عبارت از زندگی روحی خودمان است مائیم که حس می‌کنیم و نقش روح خودمان

---

۲۹. صائب و سبک هندی در گسترهٔ تحقیقات ادبی، به کوشش رسول دریاگشت، نشر قطره، مقاله استاد دکتر خانلری ص ۲۷۸.

۳۰. دوش در آغوش شبنم خفتی ای گل تا سحر — ناز بر بلبل مکن دیگر که تر دامن شدی

۳۱. حباب می‌شکند کاسه بر سر دریا — طمع به مردم با آبرو نمی‌آید
(ناصرعلی سرهندی)

۳۲.* دشمن دوست‌نما را نتوان کرد علاج — شاخه را مرغ چه داند که قفس خواهد شد
(صائب)

۳۳. دردت چه درد بود که چون من تمام شب — سر را به سنگ می‌زدی و می‌گریستی
(زینب النساء بیگم)

۳۳. رضا سید حسینی، مکتبهای ادبی، تهران، انتشارات نگاه ص ۲۸۰.

است که در اشیاء منعکس[۳۴] می‌شود.

از دیگر ویژگیهای سبک معروف به هندی ورود واژه‌ها و اصطلاحهایی است که تا آن زمان بار ورود به بارگاه شعر را نداشتند. اصطلاحهای کوچه و بازار چون «آب زیر کاه»[۳۵]، «دهن بوی شیر دادن»[۳۶] «پشت چشم نازک کردن»[۳۷] «رودست خوردن»[۳۸].

از دیگر ویژگیها تشخّص[۳۹] است. در چشم شاعران. این سبک به ویژه بیدل و صائب همهٔ پدیده‌های طبیعت حیات انسانی دارند که چند نمونه از آن را در اشاره به برخورد شاعر با طبیعت آوردیم.

اصرار در نازک‌اندیشی، توجه به یافتن مضمونهای نو و بدیع و افراط در غلبه معنی بر لفظ که شعر را به صورت معمّا درمی‌آورد سبک سقوط سبب هندی شد. نقاش برای کشیدن نقطه و دهان معشوق شاعر از سایهٔ مژهٔ مورچه قلم‌مو[۴۰] می‌سازد و نرگس با ساقه نی مانندش که درکنار آب رسته براثر ضربه سیلی صبا درد دندان[۴۱] گرفته است و شاعر برای بیان ناآرامی خود از بیم ایجاز مخل معما[۴۲] می‌سازد.

پایان سخن این که سبک هندی انقلابی در شعر بود، منتها انقلابی که به سبب نبودن شرایط مساعد شکست خورد. بی‌سر و سامانی‌ها و آشفتگی‌ها، بسته بودن فضای سیاسی، نبودن روزنهٔ امید و نبودن زمینه برای دگرگونی فکر و اندیشه در سوی مثبت در جامعه، شعر هندی را به ابتذال کشانید.

از جمله شاعران برجسته این سبک بیدل، صائب، عرفی، کلیم و غنی و ناصرعلی[۴۳] است.

بیدل (۱۰۴۵-۱۱۳۲ هـ)

عبدالقادر عظیم‌آبادی متخلص به بیدل متولد عظیم‌آباد پتنه و از معروفترین سبک هندی سرایان است. مدتها با شاهزاده محمد اعظم دوستی داشت. وقتی شاهزاده از او شعری در مدح خویش خواست

---

۳۴. همان اثر ۲۷۸.

۳۵. با خس و خاشاک صائب موجهٔ دریا نکرد — آنچه با ما ساده لوحان آب زیرکاه کرد

۳۶. هنوزم از دهان صبح بوی شیر می‌آید — که چون خورشید مطلعهای عالمگیر می‌گفتم

۳۷. ای غزال آخر چه پشت چشم نازک می‌کنی — چشم ما آن چشمهای سرمه‌سا را دیده است

۳۸ خون خود یوسف درون چاه کنعان می‌خورد — این سزای آن که روی دست اخوان می‌خورد

۳۹. شخصیت انسانی بخشیدن (لاروس عربی).

۴۰. ز سایهٔ مژه چشم مور بست قلم — چو می‌کشید مصور دهان تنگ تو را

۴۱. نرگس از چشم تو دم زد بر دهانش زد صبا — درد دندان دارد اکنون آب از نی می‌خورد

۴۲. ز آرامم چه می‌پرسی دل آسوده‌ای داری — نگین را در خلاخن می‌نهد بی‌تابی نامم

۴۳. برای آگاهی ← بیشتر «سریی در شعر فارسی، عبدالحسین زرین‌کوب»، و «صائب و سبک هندی در گسترهٔ تحقیقات» به کوشش رسول دریاگشت. نشر قطره.

او را ترک گفت و به شاه جهان‌آباد رفت و در پی ریاضتهای بسیار در عرفان مقامی ارجمند یافت. بیشتر عمرش در بنگاله گذشت و در دهلی وفات یافت و در صحن خانه خود به خاکش نهادند[۴۴].
از اشعار عرفانی بیدل:

ز باده‌ای است به بزم شهود مستی ما — که کرد رفع خمار شراب هستی ما
بگو به شیخ که از کفر تا به دین فرق است — ز خودپرستی تو تا به می پرستی ما
زدیم دست به دامان عشق از همه پیش — مراد ما شده حاصل ز پیشدستی
به راه دوست چنان مست بادهٔ شوقیم — که بیخودند رفیقان ما ز مستی ما

به پیش سرو قدی خاک راه شد بیدل
بلند همتی ما ببین و پستی ما

نقاب عارض گلجوش کرده‌ای ما را — تو جلوه دادی و روپوش کرده‌ای ما را
ز خود تهی‌شدگان گر نه از تو لبریزند — دگر برای چه آغوش کرده‌ای ما را
خراب میکدهٔ عالم خیال تواییم — چه مشربی که قدح نوش کرده‌ای ما را
نمود ذرّه، طلسم حضور خورشید است — که گفته است فراموش کرده‌ای ما را
ز طبع قطره نمی جز محیط نتواند یافت — تو می‌تراوی اگر جوش کرده‌ای ما را
به رنگ آتش یاقوت، ما و خاموشی — که‌حکم «خون‌شو و مخروش» کرده‌ای ما را
اگر به ناله نیرزیم، رخصت آهی — نه‌ایم شعله که خاموش کرده‌ای ما را
چه بار کلفتی‌ای زندگی، که همچو حباب — تمام آبله بر دوش کرده‌ای ما را

میرزا محمدعلی صائب تبریزی (۱۰۱۶-۱۰۸۱ هـ‌ق)

پسر یکی از تاجران تبریزی مقیم اصفهان بود نسبش به شمس مغربی می‌رسد. در سال ۱۰۳۶ به کابل رفت و در آنجا مقیم شد سپس به دکن به دربار شاه جهان رفت و از او لقب «مستعدخان» گرفت. به خواسته پدر به ایران بازگشت و به دربار شاه عباس دوم راه یافت و ملک‌الشعرایی دربار یافت. شمار ابیات سروده‌هایش را که بیشتر غزل است ۱۲۰/۰۰۰ گفته‌اند. دیوانی هم به ترکی دارد. اشعار صائب چون بیدل همهٔ ویژگیهای سبک هندی را با خود دارد.

غزل

چشم خونبار است ابر نوبهار زندگی — آه و افسوس است سرو جویبار زندگی

---

۴۴. شاعر آئینه‌ها، دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی انتشارات نگاه ص ۲۲.

یک دم خوش راهزاران آه و حسرت درقفاست | خرج بیش از دخل باشد در دیار زندگی
بادهٔ یک ساغرند و پشت و روی یک قبا | چون گل رعنا خزان و نوبهار زندگی
سبزه زیر سنگ نتوانست قامت راست کرد | چیست حال خضر یارب زیر بار زندگی
خاک صحرای عدم را توتیا خواهم کرد | آنچه آمد پیش ما از رهگذار زندگی
چون حباب پوچ از بأس نفس غافل مباش | کز نسیمی رفته افتد در حصار زندگی
گر، به سختی بیستون گردیده همچون جوی شیر | نرم سازد استخوانت را فشار زندگی
دارد از هر موجه‌ای صائب در این وحشت‌سرا | نعل بیتابی در آتش جویبار زندگی

تک بیتی‌هایی از صائب

نیست از بی‌جوهری پوشیده حالیهای من | آسمان چون تیغ در زیر سپر دارد مرا

تا آتش از دلم نکشد شعله چون چنار | باور نمی‌کنند خلق تهی دستی مرا

بر چهرهٔ من آنچه سفیدی کند نه موست | گردی‌ست مانده بر رخم از رهگذار عمر

زانقلاب چرخ می‌لرزم به آب روی خویش | جام لبریزم به دست رعشه‌دار افتاده‌ام

خم سربسته جوش باده راافزون کند صائب | به‌لب مهر خموشی گر زنم دیوانه می‌گردم

چو مینای پر از می فتنه‌ها در زیر سر دارم | شود پرشور عالمم چون زسر دستار بردارم

تو هم در آینه حیران حسن خویشتنی | زمانه‌ایست که هرکس به خود گرفتار است

حاشا که خلق کار برای خدا کنند | تعظیم مصحف از پی نقش طلا کنند

مرا ز روز قیامت غمی که هست این است | که روی مردم دنیا دوباره باید دید

نخواهد آتش از همسایه هرکس جوهری دارد | چنار از یشه خود می‌کند ایجاد آتش را

از حرف خود به تیغ نگردیم چون قلم | هرچند دل دونیم شود حرف ما یکی است

دورهٔ پسرفت ادبی

جریانهای ادبی ایران در یک دوره از تاریخ که به «بازگشت ادبی» معروف شده است، شکل انحطاط یافتهٔ سبک خراسانی و عراقی است. این جریان براثر عوامل متعدد اجتماعی شکل گرفت.

در اوایل دورهٔ قاجاریه (زمان آغاز محمدخان) تشکیل حکومت مرکزی نسبتاً متشکلی، امنیت نسبی به اوضاع اجتماعی ایران بخشید و زمینهٔ کم‌رنگی برای تجدید رسم و عادات دیرین آماده کرد. شعر سبک هندی اصولاً شعر طبقه «خواص» نبود و بیشتر با مردم و جامعه رابطه داشت، امّا در دورهٔ مورد بحث، در پی افراط سُرایندگان این سبک در نازک‌اندیشی، به ابتذال کشیده شده بود، و رابطه شاعر با مردم با مبهم‌گوئیهای معماگونه بریده شده بود. آماده یک تحول در شعر بود، امّا برای ایجاد ارتباط بین گویندگان و مردم، هیچ زمینه مساعد سیاسی و اجتماعی نبود فراروی بن‌بست بود. در چنین شرایطی «هنرپرور» دیگری از طبقه «خواص» ظهور کرد: فتحعلیشاه قاجار! با سر سوزن ذوقی در شعر. بر آن شد تا درباری به شیوه دربار گذشتگان دست و پا کند. با تشکیل انجمن ادبی «خاقان» که تخلصش در شعر بود، سیل سرایندگان مشتاق به تحول را به دربار سرازیر کرد. شعر بار دیگر از مردم جدا شد و به قدرت پیوست. بازار مداحی و چاپلوسی دیرین گرمی گرفت. غزل به سبک قدما و قصیده به شیوهٔ دیرین رواج یافت. منتهی نه به قدرت و استواری و لطف کلام گذشتگان. شاعرانی با استعدادهای متوسط و مخاطبانی فروتر از سطح متوسط.

در غزل این دوره اندک ذوقی و شوری بود، امّا قصاید به اوج فضاحت و ابتذال رسید. در جامعه نه زمینه‌های اجتماعی و تاریخی حماسه بود و نه زمینهٔ عرفان. در اغراق‌گوئیهای فرخی و منوچهری و... شاید رگه‌های بی‌رمقی از حقیقت جنگاوری و فضایل ممدوحان آن دوره بود. امّا شاعر این دوره می‌بایست کسی یا کسانی را می‌ستود که اوقات خود را در مستی شراب و نشئه و افیون و در کنار زنان حرمسرا می‌گذرانید. در نتیجه شاعران سروده‌های سرایندگان دورهٔ سبک خراسانی و عراقی را شبیه‌سازی کردند. نقاشانی بی‌استعداد که می‌کوشیدند شاهکارهای گذشتگان را کپی کنند. حتی شعر حماسی این دوره، مجموعهٔ واژه‌هایی بود که در فضای حرمخانه و دود قلیان و افیون چرت می‌زدند. و شاعران مشتی آدمهای باسمه‌ای بودند، سعدی باسمه‌ای، سنایی باسمه‌ای، فردوسی باسمه‌ای و... نظر برخی ناقدان درباره ارزش شعر این دوره اندکی غلوآمیز است. شاید در بین سرایندگان باشند کسانی چون نشاط و مجمر و صبا که مضامین لطیفی در سروده‌هایشان بتوان یافت امّا همه تقلیدی است و تهی از ابتکار و نوآوری. موضوع اشعار این دوره را مدح، وصف شراب و توصیف طبیعت و بهار و خزان و شب و روز و تأسف بر عمر و جوانی از دست رفته تشکیل می‌داد و قالبها، قصیده، غزل و مثنوی بوده است.

صبا شاهنامه‌ای سروده بود به سبک فردوسی در ذکر وقایع پادشاهی آغامحمدخان و... در هفتاد

هزار بیت که در ششماه سرود. امّا حتی هفتاد بیت به استواری شعر فردوسی ندارد... توأم با دروغ‌پردازیها و چاپلوسیها. نشاط به مدح و قصیده چندان نپرداخت، امّا با سروده‌های اندک از این دست یکشبه ره صد ساله پیمود. وی دربارهٔ فتحعلیشاه با اوصافی که از او می‌دانیم چنین می‌گوید:

ز آهن گر فریدون راست لافی — تو از فولاد تیغ آهن شکافی
ز ذاتت جز خدا برتر که باشد — گرین شاهی، خداوندی چه باشد!

چند بیت از قصیده مدحیه صبا:

ز جا جستم به صد شادی و بستم — به عزم خاکبوس شه میان تنگ
نشستم بر سمندی دشت پیما — که فرزین زیبدش ایوان خرچنگ
ستامش ماه شاید آسمان جل — رکابش مهر زیبد کهکشان تنگ...

● ● ●

از نشاط و مجمر چند بیتی برای نمونه می‌آوریم

چه‌غم داری چه‌کم داری‌اگر سوزی‌اگر سازی — تو شمع جمعی و از هر طرف پروانه‌ای دیگر
به یک پیمانه پیمانها شکستم ترسم ای ساقی — از این پس بشکنم پیمانه از پیمانه‌ای دیگر

● ● ●

تو اگر صاحب نوشی و اگر ضارب نیش — دیگران راست که من بیخبرم با تو ز خویش
به چه عضو تو زند بوسه نداند چه کند — بر سر سفره سلطان چو نشیند درویش

پس از فتحعلیشاه در دورهٔ جانشینان او نیز شعر درباری با همان ویژگیهای یاد شده ادامه یافت در بین شعرای این دوره می‌توان از فروغی بسطامی، قاآنی، یغمای جندقی و سروش نام برد. در بین این سرایندگان شعر فروغی بسطامی شوری دارد و زیبا است آنهم به خاطر دگرگونی است که در احوالش با خواندن آثار عرفانی چون آثار بایزید بسطامی و آثار و اشعار منسوب به حلاجّ پدید آمد و به عرفان گرایش یافت.

در اینجا غزلی زیبا از او می‌آوریم:

کی رفته‌ای از دل که تمنا کنم تو را — کی بوده‌ای نهفته که پیدا کنم تو را
غیبت نکرده‌ای که شوم طالب حضور — پنهان نگشته‌ای که هویدا کنم تو را
با صد هزار جلوه برون آمدی که من — با صد هزار دیده تماشا کنم تو را
بالای خود در آینه چشم من نگر — تا با خبر ز عالم بالا کنم تو را
مستانه کاش در حرم و دیر بگذری — تا قبله‌گاه مؤمن و ترسا کنم تو را
خواهم شبی نقاب ز رویت برافکنم — خورشید کعبه، ماه کلیسا کنم تو را
زیبا شود به کارگه عشق کار من — هرگه نظر به صورت زیبا کنم تو را

رسـوای عـالمی شـدم از شـور عـاشقی
تـرسم خـدا نـخواسته رسـوا کـنم تـو را

در این دوره به سبب شرایطی که یاد شد نوعی شعر مذهبی رواج و رونق یافت و شاعران از این دست مورد حمایت دربار صفویه قرار گرفتند که از این زمره محتشم کاشانی را یاد می‌کنیم.

محتشم کاشانی

محتشم شمس‌الشعرای کاشانی شاعر اوایل دوران صفوی است وی بیشتر به سرودن مدحّیه‌ها و مرثیه‌های اهل بیت می‌پرداخت. دیوانی مشتمل بر قصاید و غزلیات دارد قصاید را خود «جامع اللطایف» و غزلیاتش را «نقل عشاق» نامیده است. اشعار او را پس از گذشت سالیان سال در عزاداریهای محرم می‌خوانند و بر دیوار مسجدها و تکیه‌ها می‌نویسند ترجیع‌بندی دارد دوازده بند که حماسه شهادت دلیرانه امام حسین (ع) در راه حق و آزادگی و ستیز با بیدادگران و ناحقان است. که بین عامه مردم رواج دارد و شهرت یافته است. سه بند از این منظومه را نقل می‌کنیم:

باز این چه‌شورش است که در خلق عالم است؟ — باز این چه نوحه و چه عزا و چـه مـاتم است؟
باز این چـه رستخیز عـظیم است! کـز زمـین — بـی‌نفخ صـور خـاسته تـا عـرش اعـظم است
ایـن صـبح تـیره بـاز دمـید از کجا؟ کـز و — کار جهان و خـلق جهـان جـمله درهـم است
گویـا طـلوع مـی‌کند از مـغرب آفتـاب — کـاشوب در تمـامی ذرّات عـالم است
گـر خـوانـمش قیـامت دنیا بـعید نـیست — ایـن رسـتخیز عـام کـه نـامش مـحرّم است
در بـارگاه قـدس کـه جـای مـلال نـیست — سرهـای قدسیان هـمه بـر زانـوی غـم است
جـنّ و مـلک بـر آدمیـان نـوحه مـی‌کنند — گویـا عـزای اشـرف اولاد آدم است

خـورشید آسـمـان و زمـین، نـور مشـرقین
پـرورده کنـار رسـول خـدا، حسـین

کشـتی شکست خـورده طوفان کـربلا — در خـاک و خـون تـپیده میدان کـربلا
گر چشم روزگـار بـر او زار مـی‌گریست — خـون مـی‌گذشت از سـر ایـوان کـربلا
نگرفت دست دهر گـلابی بـه غـیر اشک — زان گل که شـد شکـفته بـه بسـتان کـربلا
از آب هـم مضـایقه کـردند کوفیـان — خـوش داشـتند حـرمت مهمـان کـربلا
بودند دیو و دد همه سیراب و مـی مکـید — خـاتم ز قـحط آب سلیمـان کـربلا
زان تشنه‌هـا هـنوز بـه عـیوّق مـی‌رسد — فریـاد العـطش ز بیـابان کـربلا

آه از دمی که لشکر اعدا نکرد شرم کردند رو به خیمهٔ سلطان کربلا
آن دم فلک پر آتش غیرت سپند شد
کز خوف خصم در حرم افغان بلند شد

کاش آن زمان سرادق گردون نگون شدی وین خرگه بلند ستون بی‌ستون شدی
کاش آن زمان درآمدی از کوه تا به کوه سیل سیه که روی زمین قیرگون شدی
کاش آن زمان ز آه جانسوز اهل بیت یک شعله برق خرمن گردون دون شدی
کاش آن زمان که این حرکت کرد آسمان سیماب واژگون زمین بی‌سکون شدی
کاش آن زمان که پیکر او شد درون خاک جان جهانیان همه از تن برون شدی
کاش آن زمان که کشتی آل نبی شکست عالم تمام غرقهٔ دریای خون شدی
آن انتقام گر نفتادی به روز حشر با این عمل معاملهٔ دهر چون شدی؟
آل نبی چو دست تظلّم برآورند
ارکان عرش را به تلاطم درآورند

فصل چهارم

نثر پارسی از آغاز تا دورهٔ انحطاط

مقدمه شکوفایی نثر دری با تشکیل حکومتهای مستقل ایرانی فراهم شد، در قرن چهارم شکل یافت و سبکی به وجود آمد که هنوز پس از گذشت یازده قرن پابرجا است و نکاتی که امروز صاحبنظران در نگارش درست فارسی برآن تکیه می‌کنند، در حقیقت رهنمودی است برای بازگشت به قانونمندیهای موجود در این سبک. این شیوه نثر کم و بیش و اندک دگرگونی تا قرن ششم هجری ادامه یافت. در این دوره نثر ساده و روان و دور از پیچیدگیهای معنایی بود. وسیله‌ای بود برای بیان سخن به ساده‌ترین و زیباترین شیوه. نویسندگان ایرانی آزرده از خاطره رفتار بی‌خردانه و تحقیرآمیز حکومتگرانی چون بنی‌امیّه از بکارگیری واژه‌های غیر ضروری تازی[۴۵] دوری می‌جستند و نثر ساده و مرسل و برکنار از «ایجاز مخل» و «اطناب مخّل» بود. تا قرن پنجم در بین آثار گوناگون در زمینه تاریخ، پزشکی، جغرافیا، کلام و در آفرینش‌های ادبی توجه به خلق آثار حماسی چشمگیر است زیرا برای دوام و استحکام بنیان حکومتهای تازه استقلال یافته ایرانی، زنده کردن احساسات میهنی و یادآوری گذشته مجدآمیز، ضرورت داشت.

از آثار برجسته این دوره می‌توان از شاهنامهٔ نثر ابومنصوری، شاهنامهٔ نثر ابوالمؤید بلخی و تاریخ بلعمی نام برد.

از نیمهٔ اول قرن پنجم تا اواسط قرن ششم هـ.ق، سبک نثر پارسی دنبالهٔ سبک آثار یاد شده بود، اما اندک اندک تأثیر نثر تازی در نثر پارسی رخ نمود که یکی از عوامل آن افزون شدن ارتباط خراسان با بغداد بود. به این معنی که سلسله‌های غیر ایرانی ترک، برای جلب حمایت و استواری

---

۴۵. برخی واژه‌های عربی به ضرورت اسلام پذیرفتن ایرانیان وارد زبان فارسی شد چون واژه‌های دینی و فقهی که معادل آن در هیچ زبانی جز عربی که خاستگاه اسلام است نبود و نیز واژه‌های کلامی و فلسفی اسلامی.

حکومت، خود را به خلفای بغداد نزدیک کردند، این روابط موجب توجه بیشتر به ادبیات تازی شد. در بین آثار برجستهٔ این دوره می‌توان از الابنیه عن حقایق الادویه، تاریخ بیهقی، آثار خواجه عبداله انصاری، سفرنامه ناصرخسرو، سیاستنامهٔ خواجه نظام‌الملک، نوروزنامهٔ خیام و نمونه‌های دیگری که خواهد آمد نام برد.

از اواسط قرن ششم هجری و پس از انقراض عزنویان، جامعه ایران از نظر سیاسی و فرهنگی دگرگون شد. سلجوقیان بر ایران حاکم شدند. این قوم ترک بیابان‌گرد به شعر و ادب پارسی توجه چندان نداشتند. تکیه این صحرانشینان به دو چیز بود: نخست ایل و طایفه خود و دیگر میل به خلفا و نیز متصوفه[۴۶] برای جلب حمایت آنان از طرف دیگر در زمان خواجه نظام‌الملک نظامیه‌های بسیار تأسیس شد که یکی از شرایط ورود به آن مؤسسات که خود امتیازی به حساب می‌آید دانستن زبان تازی بود. از این روی گویندگان برای جلب توجه مخاطبان خود دانستنیهای علمی و ادبی و دینی خود را وارد آثارشان کردند و چون زبان تازی زبان فضل نزد سلجوقیان به شمار می‌رفت، گویندگان برای اثبات تازی دانی خود، واژه‌های تازی بسیار به‌کار گرفتند و شواهد شعری از تازی و فارسی بیشتر شد (در نوشته‌های پیشین این شاهدها مناسب با مطلب بود نه برای آرایش گفتار) و صنایع ادبی تازی چون سجع‌وار و نثر پارسی شد. به این ترتیب با به‌کارگیری صنعتهای لفظی و تکلفات صوری نثر پارسی از سادگی دور افتاده که از این شیوه به «نثر فنی» یا شیوهٔ «ابوالمعالی» یاد می‌شود. البته این نثر از نظر موزونی کلمات در نوع خود زیبا و دلنشین است. از آثار این دوره می‌توان از نثر ترجمهٔ کلیله و دمنه، تذکرة الاولیا، چهار مقاله عروضی، اسرارالتوحید و... نام برد.

در این دوره نیز درهم آمیختگی دو سبک نثر ساده و نثر فنی و متکلف چشمگیر است. این دوگانگی یا درهم آمیختگی هم در نویسندگان همزمان دیده می‌شود و هم در نوشته‌های یک نویسنده. برای نمونه در چهار مقاله عروضی دو سبک با هم به‌کار رفته است. مقدمه مقاله‌ها آکنده از واژه‌ها و اصطلاحهای علمی رایج و واژگان تازی است در حالی که متن مقاله‌ها نثر ساده و روان است. مانند این ویژگی در کلیله و مرصادالعباد هم دیده می‌شود.

با آنکه نثر ترجمه کلیله و دمنه گامی بود در راه نثر فنی، امّا در این نثر هم تکلفات بسیار نیست. امّا در قرن ششم مقامه‌نویسی با تمام ویژگیها و ابزارش در نثر پارسی رخ نشان داد که مشهورترینش «مقامات حمیدی» است. مقامه‌نویسی هم از شیوه‌هایی است که از نثر عرب وارد زبان فارسی شد. نویسندهٔ مقامات حمیدی عمربن محمود المحمودی بلخی قاضی‌القضات بلخ (م ۵۵۹) بود. چون این اثر از نظر ادبی ارزش چندان ندارد تنها به یاد برخی ویژگیهای آن بسنده می‌کنم. در این نثر واژه‌های تازی کمتر از کلیله است امّا سجع و مترادفات افزون‌تر است. نویسنده با آوردن صنایع لفظی دیگر قصد لفظ‌بافی و سرگرم کردن خواننده را داشته است. در میان کلامش بی‌مقدمه و بی‌آنکه تناسبی باشد

---

۴۶. ملک الشعرای بهار، سبک شناسی ج ۲ تهران امیرکبیر ۱۳۵۶ ص ۲۴۶.

ناگهان به زبان تازی روی می‌آورد و کلامش هیچ لطف و موزونی مقامات حریری و کلیله و گلستان را ندارد.

اینک نمونه‌هایی از آنچه راکه در این مبحث گفته شد نقل می‌کنم:

مقدمه شاهنامه ابومنصوری

در حدود سال ۳۴۶ هجری قمری به دستور ابومنصور محمدبن عبدالرّزاق حاکم توس تنی چند از دانشمندان و تاریخ‌نویسان شاهنامه‌ای با بهره‌گیری از داستانهای ایرانی کتب پهلوی به ویژه خدای‌نامه و نیز روایات سینه به سینه، شاهنامه نثری تألیف کردند که از جمله منابع اصلی فردوسی برای نظم شاهنامه بوده است. این اثر از بین رفته است و تنها مقدمهٔ آن به جای مانده که آن را قدیم‌ترین نثر پارسی دری می‌دانند:

سپاس و آفرین خدای راکه این جهان و آن جهان را آفرید و ما بندگان را اندر جهان پدیدار کرد و نیک‌اندیشان را و بدکردان را پاداش و بادافراه برابر داشت، و درود بر برگزیدگان و پاکان و دینداران باد، خاصه برترین خلق خدا محمد مصطفی صل اله علیه وآله وسلم و بر اهل بیت و فرزندان او باد.

آغاز کار شاهنامه از گردآوریده، ابومنصور المعمری دستور ابومنصور عبدالزراق فرخ، اول ایدون گوید در این نامه که تا جهان بود مردم گرد دانش گشته‌اند و سخن را بزرگ داشته و نیکوترین یادگاری، سخن دانسته‌اند، چه اندرین جهان مردم به دانش بزرگوارتر و مایه‌دارتر. و چون مردم بدانست کزوی چیزی نمانده پایدار، بدان کوشد تا نام او بماند و نشان او گسسته نشود؛ چون آبادانی و جایها استوار کردن و دلیری و شوخی و جان سپردن و دانایی، بیرون آوردن مردمان را به ساختن کارهای نوآیین، چون شاه هندوان که کلیله و دمنه و شاناق و رام ورامین بیرون آورد. مأمون پسر هارون‌الرشید یک روز با فرزانگان نشسته بود، گفت: مردم باید که اندرین جهان باشند و توانایی دارند بکوشند تا از او یادگاری بود تا پس از مرگ او نامش زنده بود. عبداله پسر مقفّع که دبیر او بود، گفتش که از کسری انوشیروان چیزی مانده است که از هیچ پادشاه نمانده است مأمون گفت: چه ماند؟ گفت: نامه‌ای از هندوستان بیاورد، آنکه برزویه طبیب از هندوی به پهلوی گردانیده بود، تا نام او زنده شد میان جهانیان و پانصد خروار درم هزینه کرد. مأمون آن نامه بخواست و آن نامه بدید، فرمود دبیر خویش را تا از زبان پهلوی به زبان تازی برگردانید، پس امیر سعید نصربن احمد این سخن بشنید، خوش آمدش، دستور خویش را - خواجه بلعمي - برآن داشت تا از زبان تازی به زبان پارسی گردانید تا این نامه به دست مردمان افتاد، و هرکسی دست برو اندر زدند و رودکی را فرمود تا به نظم آورد و کلیله و دمنه اندرزبان خرد و بزرگ افتاد.

(از کتاب مشتی از خروار - دکتر دبیر سیاقی)

ابوالمؤید بلخی و «کتاب گرشاسب»

از شاعران و نویسندگان مشهور نیمه اول قرن چهارم (هـ ق) است نخستین کسی است که یوسف و زلیخا را به نظم درآورد. از آثار منثور او «کتاب گرشاسب» و عجایب البلدان است: «کتاب گرشاسب» مأخذ اسدی توسی برای نظم گرشاسبنامه بوده است.

آتش کرکویـ چون کیخسرو به آذربادگان رفت و رستم دستان با وی، و آن تاریکی و پتیارهٔ دیوان به فرّ ایزد تعالی بدید که آذرگشب پیدا گشت و روشنایی بر گوش اسب او بود و شاهی او را شد با چندان معجزه، پس کیخسرو از آنجا بازگشت و به ترکستان شد به طلب خون سیاوش پدر خویش، و هرچه نرینه یافت اندر ترکستان، همی کشت و رستم و دیگر پهلوانان ایران با او، افراسیاب گریز گرفت و سوی چین شد وز آنجا به هندوستان آمد و گفت من به زنهار رستم آمدم، و او را به بُنکوه فرود آوردند، چون سپاه همی آمد فوج فوج، اندر بنکوه انبار غلّه بود چنان که اندر هر جایی از آن بر سه سو، مقدار صدهزار کیل غله دایم نهاده بودندی و جادوان با او گرد شدند و او جادو بود، تدبیر کرد که اینجا علف هست و حصار محکم، عجز نباید آورد تا خود چه باشد، بجادوئی بساختند که از هرسوی دو فرسنگ تاریک گشت.

چون کیسخرو به ایران شد و خبر او بشنید آنجا آمد، بدان تاریکی اندر، نیارست شد، و این جایگه که اکنون آتشگاه کرکویست معبد جای گرشاسب بود و او را دعا مستجاب بود به روزگار او، و او فرمان یافت، مردمان هم به امید برکات آنجا همی شدندی و دعا همی کردندی و ایزد تعالی مرادها حاصل همی کردی، چون حال براین جمله بود کیخسرو آنجا شد و پلاس پوشید و دعا کرد، ایزد تعالی آنجا روشنایی فرادید آورد که اکنون آتشگاه هست، چون آن روشنایی برآمد برابر تاریکی، تاریکی ناچیز گشت، و کیخسرو و رستم به پای قلعه شدند و به منجنیق آتش انداختند و آن انبارها هم آتش گرفت چندین ساله که نهاده بود، و آن قلعه بسوخت و افراسیاب از آنجا به جادویی بگریخت، و دیگر کسان بسوختند، و قلعه ویران شد. پس کیخسرو این‌بار به یک نیمه آن شارستان بکرد و آتشگاه کرکویه و آن آتش گویند آن فروشنایی که فرادید آمد، و گبرکان چنین گویند که آن هوش گرشاسب است...

تاریخ بلعمی

تاریخ بلعمی ترجمه گونه‌ای است از تاریخ طبری اثر محمدبن جریر طبری (قرن سوم و چهارم) که در آن وقایع آغاز آفرینش، سرگذشت پیامبران و نیز تاریخ ایران از آغاز تا دورهٔ ساسانیان و تاریخ زمان مؤلف آمده است. تاریخ بلعمی خلاصه گونه‌ای است از این تاریخ که در عین حال نویسنده مطالبی را به آن افزوده است.

اثر به زبان فارسی روان است. اگر هم واژه‌ها یا تعبیرهای غیرمأنوس در آن دیده می‌شود به سبب گذشت زمان است که به دست فراموشی سپرده شده است.

نویسنده و مترجم اثر، ابوعلی بلعمی وزیر منصوربن نوح سامانی، پسر ابوالفضل بلعمی معروف است. خاندان بلعمیان چون برمکیان خدمتگزار فرهنگ ایران زمین بوده‌اند.

داستان ضحاک تازیـ از پس توفان، هزار سال، ملکی پدید آمد از نسل حام‌بن نوح، نامش ضحّاک، و جادوی دانست و او پادشاهی همهٔ جهان بگرفت، و او را به پارسی اژدها خواندندی و هزار سال زندگی وی کم یک روز بود. و این ضحاک را اژدها به سوی آن گفتندی که بر کتف او دو پاره گوشت بود بزرگ بر رسته دراز و سر آن به کردار ماری بود و آن را به زیر جامه اندر داشتی و هرگاه که جامه از کتف برداشتی، خلق را به جادوی چنان نمودی که این دو اژدها است و از این قبیل مردمان از او بترسیدند. و عرب او را ضحاک گفتند. و مغان گویند که او بیور اسب بود و اندر این اختلاف است بسیار، که بیور اسب به وقت نوح بود علیه‌السلام، و این ملکی بود ستمکار، و همه ملوکان جهان بکشت و خلق را به بت‌پرستی خواند، و بدین سبب خلق را همی کشت، و به ایام هیچ ملک چندان خون ریخته نشد که به ایام او، و تازیانه زدن و بردار کردن او آورد.

و هزار سال پادشاهی راند و خلق جهان از او به ستوه شدند، پس خدای تعالی خواست که آن پادشاهی از او بستاند، چون هشتصد سال از پادشاهی او بگذشت، آن گوشت پاره که بر سر دوش داشت، ریش گشت، و درد گرفت، و بی‌قرار شد، و هیچ خلق علاج آن ندانست. تا شبی ـ گویند که ـ به خواب دید که کسی گفتی که این ریش تو را به مغزِ سرِ مردم علاج کن. دیگر روز مغز سر مردم بر نهاد، آرام گرفت، و دردش کمتر شد. پس هر روزی دو مرد را بکشتی و از مغز ایشان بر آنجا نهادی، تا دویست سال براین بگذشت، و هر خلقی را که اندر همه جهان به زندان بودند، آن همه بکشت. پس آن دیگر که بیرون بودند، هر روزی دو مرد بکشتندی، و مغزشان بیرون کردندی از بهر آن ریش. و ضحّاک به هر شهری مرد فرستادی، تا هر روز به هر کوی و محلّتی وظیفتی نهادند که دو تن بدهند. و همچنین همی کردند، تا خواست که بر زمین خلق نمانَد، و همه جهان از وی بستوه شدند. پس چون کارش به آخر رسید، او را هزار سال تمام شد، به زمینِ اصفهان مردی بود کشاورز، و آهنگری کردی، و به دیهی او را دو پسر بود بزرگ شده. این هردو پسرِ این مرد را عاملِ ضحّاک بگرفت و سوی ضحّاک فرستاد. آن هردو را بفرمود کشن. و نام پدر این پسران کاوه بود. چون خبر یافت از کشتنِ پسران، صبرش نماند. به شهر اندر آمد و بخروشید و فریاد خواست، و آن پوست که آهنگران به پیش پای بسته دارند، بر سر چوبی کرد چون عَلَمی، و فریاد کرد. و خلق خود از ضحّاک بستوه شده بودند، که خلقی بسیار بدین سبب بکشته بود. و او را خوان سالاری بود کاین کار به دست او بود. او را دل

بسوخت از بسیاریِ خلق کشتن. پس هر روز از آن دو مرد یکی را بکشتی و یکی را پنهان کردی. و مغزِ سرِ کوسفندی با وی برآمیختی و بر جای نهادی. و چون روزی چند برآمدی، آن مردی چند که گِرد آمده بودند، ایشان را به شب از شهر بیرون کردی، و گفتی به آبادانیها میایید، و به بیابانها و کوهها روید تا کسی شما را نبیند. و ایدون گویند که این اصلِ کُردان که اندر جهان است از ایشان است.

پس چون بسیار را بکُشت، و کاوه را فرزندان کشته شد، برخاست و فریاد خواند و گفت: «تا کی ما این جور و ستم کشیم؟» پس خلق برِ او گرد آمدند، و بسیاری کس او را اجابت کردند. و کاوه آن خلیفت ضحّاک را که اندر اصفهان بود بکشت، و شهر بگرفت، و به امیری نشست، و خزانه و سلیح برداشت، و به مردمان بخشید، و خراج بستد، و مُتابعش بسیار گشت و به اصفهان مردی خلیفت کرد، و خود به اهواز برفت، و آن مرد که از قِبَلِ ضحّاک آنجا بود بگرفت و بکشت، و یکی را بر جای او بنشاند. و از هر شهری بسیار خواسته بگرفت، و بسیار خلق متابع او گشتند. آن روز ضحّاک به دماوند بود و طبرستان. چون از این کار آگاه شد، بسیار لشکر فرستاد، و کاوه ایشان را بشکست و شهرها همی بگرفت. و او عَلَم چرمین را پیش داشت. چون به ری رسید، مردمان را گفت: «ما اکنون به نزدیک ضحّاک رسیدیم. اگر او ما را بشکند، مُلک او را باشد، و اگر ما را بشکنیم، یکی باید که ما همه او را بپسندیم، تا همان روز او را به مَلِکی بنشانیم تا جهان بی‌ملک نباشد، و هرکسی به جای خویش بیارامد.» گفتند: «ما را تو بس، که این جهان بهِ دست تو به راحت افتاده باشد. هم تو سزاوارتر باشی بدین کار.»

گفت: «من این کار را نشایم؛ زیرا که من نه از خاندان ملک‌ام، و پادشاهی کسی را باید که از خاندان ملکان باشد. من مردی آهنگرم، نه از بهر آن برخاستم که مملکت گیرم، که مرادِ من بدین آن بود که خلق را از بیدادیِ ضحّاک برهانم، و اگر من او را بگیرم و مَلِکی خویشتن را دعوی می‌کنم، هرکسی گوید: «این مُلک را نشاید، و اگر پادشاهی نباشد، جهان تباه شود و بر من نماند. کسی را طلب کنید از خاندانِ ملک، تا او را بنشانیم و ما پیش او بیستیم و فرمانِ او کنیم.» پس دو ماه از او زمان خواستند بر جُستن این».

و از فرزندانِ جمشید مردی مانده بود با خرد و دانش و نیکو روی، و بر دینِ نوح بود، و با نوح به کشتی اندر بوده بود، و از آن هشتاد تن بود. چون از کشتی بیرون آمده بود، او را فرزندان آمدند، و از نسلِ او جوانی مانده بود، و به وقتِ ضحاک بگریخته بود. ضحّاک را خبر دادند که از فرزندانِ جم یکی تن مانده است که او را آفریدون خوانند و این ملک بر دست آن مرد بشود، و او بر دستِ آفریدون هلاک شود. طلبِ آفریدون همی کردند. آفریدون گریخته بود و به طبرستان شده. ضحّاک به طلبِ او بدین حدّ آمده بود. چون کاوه به ری آمد، آفریدون از پنهانی به ری آمد.

پس چون کاوه خبرِ آفریدون شنید، شاد شد، و بفرمود تا طلبِ او کردند و بیرون آوردش، و سپاه و خزینه و پادشاهی همه بدو سپرد، و پیش او بایستاد، و آفریدون را گفت که «با ضحّاک حرب کن، تا او را بگیریم و جهان بر دست تو راست کنیم.» آفریدون روی به ضحّاک نهاد. و کاوه سپهسالار بود، و

همه کار به دستِ او بود. و ضحّاکْ روی بدیشان نهاد و حرب کردند، و آفریدون ظفر یافت، و ضحّاکْ را بگرفت و بکشت، و همان روز تاج بر سر آفریدون نهاد، و جهان بدو سپرد.

و آن روز مهر روز بود از ماهِ مهر، آن روز مهرگان نام کردند، و عیدی کردند بزرگْ، و داد و عدل بدین جهان اندر بگسترد، و مهر نیکو اندر جهان درافتاد. و آفریدون به پادشاهی بنشست، و کاوهٔ آهنگر را سپاه سالار خویش کرد، و هرچه بود بدو سپرد.

سفرنامه ناصرخسرو

ناصرخسرو شاعر و نویسندهٔ قرن پنجم هجری است. مدتی در دربار غزنویان و سلجوقیان کار دیوانی داشت. در چهل سالگی در جستجوی حقیقت دست از کارهای دولتی کشید و به سفر پرداخت. در قاهره به مذهب اسماعیلی گروید و از سوی خلیفهٔ فاطمی لقب «حجت خراسان» گرفت و مأمور تبلیغ در خراسان شد. به خراسان بازگشت و به تبلیغ پرداخت امّا فقهای اهل سنت به مخالفت با او پرداختند به یمگان رفت و در آنجا درگذشت.

ناصرخسرو مشاهدات سفر هفت سالهٔ خود را در «سفرنامه» تدوین کرده است که یکی از منابع مهم جغرافیایی، تاریخی و ادبی ارزشمند فارسی است. زادالمسافرین، وجه دین و رسالهٔ گشایش از دیگر آثار او است.

شرح بیت‌المقدسـ خامس رمضان سنهٔ ثمان و ثمانین و اربعمائه (۴۳۸ هـ ق) در بیت‌المقدس شدیم. یکْ سال شمسی بود که از خانه بیرون آمده بودم و مادام در سفر بوده که به هیچ جای مُقامی و آسایشی تمام نیافته بودیم.

بیت‌المقدس را اهل شام و آن طرفها قدس گویند، و از اهل آن ولایت کسی که به حج نتواند رفتن در همان موسم به قدس حاضر شود و به موقف بایستند و قربان عید کند، چنانکه عادت است، و سال باشد که زیادت از بیست هزار خلق در اوایل ذی‌الحجه آنجا ظاهر شوند و فرزندان آنجا سنّت کنند. و از دیار روم و دیگر بقاع همه ترسایان و جهودان بسیار آنجا بروند، به زیارت کلیسا و کنشت که آنجاست. و کلیسای بزرگْ آنجا صفت کرده شود به جای خویش.

سواد و روستاق بیت‌المقدس همه کوهستان است، همه کشاورزی و درخت زیتون و انجیر و غیره تمامت بی‌آب است و نعمتها فراوان و ارزان باشد و کدخدایان باشند که هریکْ پنجاه هزار من روغن زیتون در چاهها و حوضها پر کنند و از آنجا به اطراف عالم برند و گویند به زمین شام قحط نبوده است و از ثقاب شنیدم که: پیغمبر (ع) را به خواب دید یکی از بزرگان که گفتی: «ایا پیغمبر خدا ما را در معیشت یاری کن» پیغمبر (ع) در جواب گفتی: «نان و زیت شام بر من». اکنون صفت شهر بیت‌المقدس کنم:

شهری است بر سر کوهی نهاده و آب نیست مگر از باران، و به رستاقها چشمه‌های آب است، امّا به شهر نیست، چه، شهر بر سنگ نهاده است و شهری بزرگ است که آن وقت که دیدیم، بیست هزار مرد در وی بودند و بازارهای نیکو و بناهای عالی. و همهٔ زمین شهر به تخته سنگها فرش انداخته و هرکجا کوه بوده است و بلندی، بریده‌اند و هموار کرده، چنانکه چون باران بارد، همهٔ زمین پاکیزه شسته شود. و در آن ضهر صنّاع بسیارند و هر گروهی را رسته‌ای جدا باشد. و جامع آن مشرقی است و باروی مشرقی شهر باروی جامع است. چون از جامع بگذری، صحرایی بزرگ است عظیم هموار و آن را ساهره گویند، و گویند که دشت قیامت آن خواهد بود و حشر مردم آنجا خواهند کرد، بدین سبب خلق بسیار از اطراف عالم بدان جا آمده‌اند و مُقام ساخته‌اند، تا در آن شهر وفات یابند و چون وعدهٔ حق سبحانه و تعالی در رسد، به میعادگاه حاضر باشند. خدایا در آن روز پناه بندگان تو باش و عفو تو. آمین یا رب‌العالمین.

برکنارهٔ آن دست مقبره‌ای است بزرگ و بسیار مواضع بزرگوار، که مردم آنجا نماز کنند و دست به حاجات بردارند، و ایزد سبحانه و تعالی، حاجات ایشان رواگرداند.

میان جامع و این دست ساهره وادیی است عظیم ژرف و در آن وادی که همچون خندقی است بناهای بزرگ است بر نسق پیشینیان و گنبدی سنگین دیدم تراشیده و بر سرخانه‌ای نهاده، که از آن عجیب‌تر نباشد، تا خود آن را چگونه از جای برداشته باشند. و در افواه بود که آن خانهٔ فرعون است و آن وادی جهنم. پرسیدم که: این لقب که براین موضوع نهاده است؟ گفتند: به روزگار خلافت عمر خطّاب رضی‌اله عنه، برآن دشت ساهره لشکر بزد و چون بدان وادی نگریست گفت: این وادی جهنم است. و مردم عوام چنین گویند که هرکس به سر آن وادی شود، آواز دوزخیان شنود که از آنجا برمی‌آید. من آنجا شدم امّا چیزی نشنیدم.

و چون از شهر به سوی جنوب نیم‌فرسنگی بروند، به نشیبی فرو روند، چشمهٔ آب از سنگ بیرون می‌آید، آن را عین صُلوان گویند. عمارت بسیار بر سر آن چشمه کرده‌اند و آب آن به دیهی می‌رود و آنجا عمارات بسیار کرده‌اند و بستانها ساخته و گویند هرکه بدان آب سرو تن بشوید رنجها و بیماریهای مزمن او زایل شود و برآن چشمه وقفها بسیار کرده‌اند.

و بیت‌المقدس را بیمارستانی نیک است و وقف بسیار دارد و خلق بسیار را دارو و شربت دهند و طبیبان باشند که از وقف، مرسوم ستانند در آن بیمارستان. و مسجد آدینه برکنار شهر است از جانب مشرق و یک دیوار مسجد برکنار وادی جهنّم است و همه پشت‌بامها به ارزیر اندوده باشد و در زمین مسجد حوضها و آبگیرها بسیار است در زمین بریده، چه مسجد به یکباره بر سر سنگ است، چنانکه هرچند باران ببارد هیچ آب بیرون نرود و تلف نشود. همه در آبگیرها رود و مردم برمی‌دارند. و ناودانها ازّزیر ساخته که آب بدان فرود آید و حوضهای سنگین در زیر ناودانها نهاده، سوراخی در زیر آن که آب از آن سوراخ به مجرا رود و به حوض رسد، ملوّث ناشده و آسیب به وی نارسیده.

و در سه فرسنگی شهر آبگیری دیدم عظیم که آبها که از کوه فرود آید، در آنجا جمع شود و آن را راه ساخته‌اند که به جامع شهر رود. و در همه شهر فراخی آب در جامع باشد. امّا در همهٔ سراها حوضهای آب باشد از آب باران، که آنجا جز آب باران نیست و هرکس آب بام خود گیرد. و گرمابه‌ها و هرچه باشد هم از آب باران باشد و این حوضها که در جامع است هرگز محتاج عمارت نباشد که سنگ خاره است و اگر شقی یا سوراخی بوده باشد چنان محکم کرده‌اند که هرگز خراب نشود و چنین گفتند که این را سلیمان (ع) کرده است. و سر حوضها چنان است که چون تنوری و سر چاهی سنگین ساخته است بر سر هر حوضی تا هیچ چیز در آن نیفتد و آب آن شهر از همه آنها خوشتر است و پاکتر، و اگر اندک بارانی ببارد تا دوسه روز از ناودانها آب می‌رود، چنانکه هوا صافی شود و ابر نماند هنوز قطرات باران همی چکد.

از مناجاتهای خواجه عبداله انصاری

شیخ‌الاسلام ابواسماعیل محمدبن انصاری، معروف به پیر انصار و پیر هرات، دانشمند و عارف قرن چهارم و پنجم هجری است. از کودکی شعر به پارسی و تازی زیبا می‌سرود. جانشین شیخ ابوالحسن خرقانی بود. تفسیری بر قرآن نوشته که اساس کار میبدی در تألیف کشف‌الاسرار بوده است.

از آثارش زادالعارفین، کنزالسالکین، قلندرنامه، هفت حصار، الهی‌نامه و مناجات‌نامه است. خواجه عبداله انصاری را نخستین سجع‌ساز پارسی دانسته‌اند[۴۷].

الهی! تو را آنکس بیند که تو را دید، و وی تو را دید که دوگیتی وی را ناپدید.
الهی! هرکه تو را شناخت و عَلَم مهر تو برافراخت، هرچه غیر از تو بود بینداخت.

آنکس که تو را شناخت جان را چکند   فرزند و عیال و خانمان را چه کند
دیوانه کنی هردو جهانش بخشی   دیوانهٔ تو هردو جهان را چه کند

الهی! اگر کاسنی تلخ است از بوستان است، و اگر عبداله مجرم است از دوستان است.

پیوسته دلم دم رضای تو زند   جان در تن من نفس برای تو زند
گر بر سر خاک من گیاهی روید   از هر برگی بوی وفای تو زند

الهی! اگر بهشت چشم و چراغ است، بی‌دیدار تو درد و داغ است.

اگرچه مشک اذفر خوش نسیمست   دم جان بخش چون بویت ندارد
مقام خوب و دلخواه است فردوس   ولیکن رونق کویت ندارد

الهی! کاش عبداله خاک بودی، تا نامش از دفتر وجود پاک بودی.

---

۴۷. محمدتقی بهار، سبک شناسی ج ۲ انتشارات امیرکبیر، تهران ۱۳۶۹ ص ۲۴۰.

مخاطبهٔ هفتم – در ذکر سلوک و آداب عارف

ای عزیز، هرکه دانست که خالق در حق خلق تقصیری نکرد از بد پاک شد. و هرکه دانست که قسام قسمت روزی بد نکرد از حسد پاک شد. طومار قسمت بیک خط است. گفتار آدمی سقط است. همه در خواب غرورند، مشغول نشاط و سرورند، می‌پندارند که آنچه می‌باید دارند. وای از آن دمی که پرده از روی کار بردارند. سخن جز براستی نباید گفت و راست را نباید نهفت. صحبت خلق دردیست که دوایش تنهائیست. درد فراق نه نیکوست اما چاشنی شوق و ذوق در اوست. گریه که از فراق است خون و آبست و خونابه که از وصال است روح نایابست. اگرچه شب فراق بس تاریک است دل خوش داریم که صبح وصال نزدیکست. دیده از ظلمت شب هرچند در جفاست، امید روشنی خورشیدش در قفاست. آهسته باید بود ولیکن دانسته باید بود. دانسته بخرابات شدن رواست و نادانسته بمناجات رفتن خطاست. بهشت را به بهانه میدهند اما ببها نمیدهند. حال بهانه است و قال افسانه است. سالک آنست که باشد از این هردو بر کرانه. طاوس را رنگ باید و رفتار عندلیب را آهنگ باید... هرچند نفس طالب بقاست اما بقای جاوید در فناست. پس وظیفه خردمندی طالب فنا بودنست و قدم در طریق نیستی نهادن و راه بقا پیمودن.

این مرتبه را بلند و پستی نبود	خودبینی و خویشتن پرستی نبود
در هر قدمی ز نیست بینی اثری	جائی برسی که نام هستی نبود

از رسالهٔ «مقولات»

بیزارم از آن طاعت که مرا به عجب آرد، بندهٔ آن معصیتم که مرا بعذر آرد. ازو خواه که دارد و می‌خواهد که ازو خواهی. از او مخواه که ندارد و میکاهد اگر بخواهی. بندهٔ آنی که در بند آنی. آن ارزی که می‌ورزی. هرچیز که بزبان آمد، بزیان آمد. دوست را از در بیرون کنند اما از دل بیرون نکنند. خدایتعالی می‌بیند و میپوشد، همسایه نمی‌بیند و میخروشد. چنان زی که به ثنا ارزی و چنان میر که بدعا ارزی. لقمه خوری هرجائی، طاعت کنی ریائی، صحبت رانی هوائی، زهی مرد سودائی. اگر درآئی باز است و اگر نیائی خدا بی‌نیاز است. اگر بر هوا پری مگسی باشی، اگر بر روی آب روی خسی باشی، دل بدست آر تا کسی باشی.

الابنیه عن حقایق الادویه

(قرن پنجم هجری)

اثر ابومنصور موفق‌بن علی الهروی است. اثری است در پزشکی که دربارهٔ خاصیت ۵۸۶

خوراکی و ادویه و گیاه و درمان بیماریها نوشته شده است که گذشته از بسیاری نکته‌های شایان پژوهش از دیدگاه پزشکی امروز، یکی از نمونه‌های زیبای نثر پیشین است.

از این کتاب تنها یک نسخه در دست است به خط اسدی توسی شاعر و پژوهشگر نامی قرن پنجم که در کتابخانهٔ وینه نگهداری می‌شود.

در قرن نوزدهم پژوهشی از سوی شرق‌شناسان آلمانی درباره این اثر صورت گرفته بوده است که تألیف آن را با استناد به آنچه که در دیباچهٔ اثر آمده است: «الامیر المؤید المنصور ادام‌اله...» زمان منصوربن نوح سامانی (۳۵۰-۳۶۶) دانسته‌اند. آقای کریم کشاورز هم در «هزار سال نثر پارسی» این تاریخ را ثبت کرده‌اند[۴۸]. آقای مجتبی مینوی، با تکیه براین نکته که در برگ آغازین نسخه درباره نویسنده اثر جملهٔ دعایی «حرسّه اله» را نوشته است، تاریخ نوشته شدن اثر را قرن پنجم (۴۴۷ هـ) می‌دانند[۴۹]. که باتوجه به شیوه نوشتار و واژه‌های عربی به‌کار رفته در اثر که حتی به جای اسامی پارسی داروها نام تازی آن را آورده است، درستی احتمال نخستین را تردیدآمیز می‌سازد.

دو واژه «لبن» و «لحوم» از این کتاب را برگزیده‌ایم:

لَبَنْ- لبن شیر است، و او را میل باعتدال است، لیکن با سردی و رطوبت میل بیش کند، و تن فربه گرداند چون صافی و پاکیزه بُوَد، و اندکی جلا دارد، و خوشبوی بود و تَر گرداند تن را، و علتهای تیز را از تن منع کند، و کیموسهای بد را براند، و بیماریهای باریکرا منفعت دهد، و سعال خشک را، و حُرقةالبول را، و کسی را که بَنْگ خورده باشد یا ذرایح و دگر زهرها، و رمَد را نیک بُوَد که از نزله‌های گرم باشد، و آماس پلک چشم ببَرد، و طَرْفَه را سود کند چون با مُرّ بکار برند، و دردهای چشم و گوش بنشاند که از گرمی و خشکی بود، و ریش مثانه را نیک بود چون باز خورند، همه ریشها را که اندر چشم بود سود کند که با توتیا بکار برند، و خوانیق را و لوزتین را منفعت دهد چون بدو غرغره کنند، و خشک اندامان را غذا دهد، و تنشان باز اعتدال آرد و اندر خون و منی بیفزاید، و زود مُسْتَحیل شود، از اینجهت گرم گرفته تب را ندهند، و کسی را که زود صُدَاع آرد زیان کند، و قولنج را و بیماریهای سرد را، و آنرا که اندر افزار شکم علطتی باشد و آنرا که اندر معده یا اندر رودگانی باد بود ندهند که هرکه شیر بخورد باید که بشراب و انگبین مَضْمَضه کند تا بن دندانهایش بشوید، و او را علّتی نیارد، و هرکه را قراقُر اندر شکم بود هم زیان کند، و آنرا که تشنگی بسیار کند زیان دارد، و کسی را که صفرا غالب بود، و دیگر اختلاف است اندر طبع شیر بآن لون که کنند، که باشد که شیر را بکرنج بپزند یا بگاورس یا بگندم و جز آن، و براین گونه دیر از شکم بشود و سُدد انگیزد و اندر کلی

---

۴۸. کریم کشاورز، هزار سال نثر پارسی، کتاب اول، تهران، انتشارات انقلاب اسلامی، ص ۵۵.

۴۹. مقدمه‌های مجتبی مینوی بر «الابنه عن حقایق الادویه»، انتشارات دانشگاه تهران، شماره ۱۱۶۳، سال ۱۳۶۴ ص ۶.

و مثاله سنگ آرد، و از دگرلون آن بود که بپزند و اندراوی آهن گرم در افکنند یا سنگ سخت گرم، تا مایتش بچیند، آن هنگام غذایی بود نیک کسی را که شکم همی براند شکم ببندد، و گر اندر معده تبشی بود ساکن گرداند، ولیکن با آن نیز دیر گوارد، و اندر شیر دگر اختلاف است برحسب آن جانور که دارد، و برحسب سال جانور و برحسب غذاش، و برحسب وعده‌ی زادنش و این همه لونها را مرجوع با سه جوهر آید، و ترکیبش از سه جوهر بود، یا جُبنی بوده یا مایی، یا دَسَمی، امّا مایی خلطها را گرم بکند، و لطیف گرداند، و طبیعت نرم گراند و افزار شکم پاک کند و این بی‌گرمشی کند و ریشهایی را که با ریش وریم بود پاک بکند، و کلف را نیک بود چون بر اوطلاکنند، و پنیر آب همه علتهای سودایی را سود کند و گرّ و خارش را، و امّا جُبنی شکم ببندد و خلطی غلیظ انگیزد، و سُدّد اندر جگر آورد، و سنگ اندر کلی و امازُبْدی معتدل است اندر حرارت و برودت، و منزلتش منزلت زیت خوش تازه است، سعال را سود کند، و درشتی از سینه ببرد، و یاوری دهد چیزی را که از گلو برافتد و منفعت کند ریشهای زشت را چون براو طلاکنند، و هر شیری که بود لابد بر جوهرش جوهری از این سه گانه غالب بود، یکی آنست که جبنی براو غالب بود، و یکی را مایی و یکی را زُبدی، و مقدار هریک از این سه گانه بر شیر غلبه گیرد بحسب طبع آن جانور که از او خیزد، و بحسب غذا واختلافش، و بحسب اختلاف اوقات سال، و بحسب وقت دوری و نزدیکی و زادنش امّا از قبل طبیعت جانور شیر گاو است، و بر او جُبنی غالب است و جوهر دَسَم، از قبل آنکه غذاش بیشتر از دگر غذاهاست و از معده دیرتر بشود، و امّا شیر شُتُر غالب بر او جوهر مایی است از آن قبل زودتر از معده برود، و غذاش کمتر از دگر شیرهاست و اطلاق شکم بیشتر کند، استسقا را منفعت دارد چون با بول اشتر بیک جای بیامیزند و بخورند که اسهال آب زرد کند، و امّا شیرِ بز میانه است، اندر میان شیر اشتُر و آنِ گاو است، از قبل آنکه این جوهرها همه اندر او معتدل است و امّا شیر اسب و خر میان شیر بُز واشتُر است، ولیکن شیر خر بیشتر بز نزدیکتر است، و شیر اسب بیشتر اشتر نزدیکتر و شیر خر بیماری باریک را نیک بود، و خداوند سل را چون تازه بخورد اندر وقت که بدوشند، و زهرها را باز دارد و بهتر همه شیرها و بیشتر منفعتش شیر مردم تندرست است».

لُحُوْم

«گوییم که گوشتها همه گرم و نرم است و غذاش بسیار است، و خون بسیار انگزد و بعضی ثمرات که بعضی، امّا گوشت چهارپایان [50] ...):

گوشت بره حرارت و رطوبت بیش دارد، و گوشت گوسفند ماده خونی بد انگیزد، و نیز گوشت بز پیر، از آنکه هردو را حرارت و رطوبت کمتر بود، و میل هردو بخشکی است دیر گُوارَد و اما

۵۰. بحث مربوط به گوش خوک حذف شده است.

گوشت بُزه آن خون که از او خیزد نیک بود، از قبل آنکه اندر مزاج وی حرارت و رطوبت کمتر است که اندر کوشت بره، پس او معتدلتر بود، و اندر غلیظی و لطیفی میانه‌تر بود، و اما گوشت بز ماده، و آنِ کل آن خون که از ایشان خیزد غلیظ بود و بد، و میلش بسودا باشد و گوشت گاو را غذاش بسیار است، و غلیظ و دیر گواراست، و سوداانگیزد خاصه که سالش تمام شده بود، وگر کسی را طبع سودایی بود از وی بسیار بخورد بیماریهای سودایی انگیزد، و آنکه بسیار رود، و رنجگی فراوان برد او را موافق بود، اما گوشت گوساله را غذاش غذای معتدل است، و خونی که از او خیزد محمود است، از قبل آنکه مزاج گاو خشک است، و مزاج هر جانور خرد که بسال اندک بود تر باشد، پس گوشت گوساله از قبل آنکه طبع اصلیش خشک است و طبع خردگی تر معتدل گردد میان تَرّی و خشکی، پس غذاش محمود بود، و هر جانوری که طبع اوی و مزاجش خشکی دارد، گوشت اندک سال به از آن بزرگ از این جهت گوشت گوسپند تن مردم را به که گوشت بره از قبل آنکه مزاج اصلیش رطوبتی است، و چون بره باشد رطوبتش زیادت بود از قبل خردگی، و چون بزرگ شود رطوبت وی کمتر باشد از قبل بزرگی، و خشکی پیری براو مُستفرس گردد و با نرمی مزاج اصلیش پس آنگه موافق گردد، اکنون گوشت گوساله و گوشت گوسپند حولی موافق بود، کسی را که ریاضتش معتدل بود، و کسی را که اندر میان برنایی و آخر برنایی بود، از قبل آنکه غذای وی سخت غلیظ نیست، چنانکه گوشت گاوان هرچه فربه‌تر فربهی تن بیشتر کند، و طبیعت نرمتر کند، لیکن معده را سست گرداند، و چون سست شده بود دیر گوارد و آنکه نزارتر بود طبیعت خشک بکند لیکن زود گوارد، و لذیذ نباشد، و فاضلتر گوشتها آن بود که معتدل بود میان فربهی و نزاری، و بهتر گوشت آنکس را بود که جوان باشد و رنجش نه بسیار رسد، و تنش متخلخل بود، گوشت گوسپند او را بهتر، گوشت گوسپند رسیده یا گاو نارسیده نابالغ و گوشت بز خصی، و اما کسی را که رنج کم رسد او را گوشت گوساله خردک، و گوشت بزیچه بهتر بود، و اما گوشت وَحْش همه بد است، خون سودایی انگیزد، و کم زیانتر از ایشان گوشت آهوست، پس گوشت خرگوش اما گوشت گاو کوهی و گوشت گور، و گوشت گشن میش سخت بد است، و از این بتر گوشت اشتر است، و گوشت خر خانگی که از این بتر نبود، و کسی را سازد که از رنجگی و دویدن هیچ نیاساید که این غذا ایشان برتابند، و گوشت خارپشت جُذام و سل را و تشنج را، و درد کلی را سود کند، چون خشک کنند و بخورند، مثانه را زیان کند، و اصلاحش انگبین بود و شربتی از او پنج در مسنگ باشد، و گوشت گربه گرم و نرم است دل را تیز کند و باد بواسیر ببرد، و بهترین اندامها از گوشت میان عضل بود که او زودگوارتر از آن عصب که بدو پیوسته باشد، و رطوبت اندر او کمتر بود، و اما گوشت سر غلیظ است، و رطوبت اندر او فراوان است و...»

نویسنده پس از شرح ویژه‌گیهای غذایی و دارویی تک تک اعضای چارپایان چون دل و جگر و... به خواص گوشت پرندگان گوناگون پرداخته است.

تاریخ بیهقی

بسیاری تاریخ بیهقی را اوج بلاغت زبان پارسی دانسته‌اند. تاریخ بیهقی تاریخ آل سبکتکین است که در سی جلد نگارش یافته بود که متأسفانه آنچه که از دست حوادث در امان ماند بخش اندکی است که تاریخ سلطنت مسعود غزنوی تا غلبهٔ سلجوقیان را دربر می‌گیرد.

نویسندهٔ اثر، ابوالفضل محمدبن حسن بیهقی (۳۸۵-۴۷۰ هـ ق) دبیر فاضل غزنویان است که مسئولیت تنظیم نامه‌های مهم دیوان با او بود. گرفتار دسیسهٔ درباریان شد، به زندان رفت و اموالش مصادره شد. پس از رهایی از زندان از کار دولتی کناره گرفت و به نویسندگی پرداخت. به جز تاریخ بیهقی گویا اثر معروف دیگری داشته است به نام «زینت‌الکتّاب» در آداب کتابت که آن نیز در دست نیست.

در تاریخ بیهقی واژه‌ها و ترکیبات زیبای فارسی به کار رفته است که امروزه فراموش شده است که اگر بیهقی در اثر خود آنها را ماندگار نمی‌کرد به دست نابودی سپرده می‌شد. تاریخ بیهقی به جز ارزش ادبی اعتبار تاریخی هم دارد. بیهقی در نوشتن تاریخ خود از غرض‌ورزیهایی که بسیاری از تاریخ‌نویسان به آن آلوده بودند برکنار مانده است، حقایق را به خاطر خوش‌آمد صاحبان قدرت تحریف نکرده است و از ذکر بایستنیها دریغ نورزیده است.

حکایت هارون‌الرشید و ابن سماک[۵۱]

هارون الرشید یک سال به مکّه رفته بود چون مناسک گزارده آمد و بازنموده بودند که آنجا دو تن‌اند از زاهدانِ بزرگ یکی را ابن‌السمّاک گویند و یکی را [ابن] عبدالعزیز عُمَری، و نزدیکِ هیچ سلطان نرفتند. فضلِ ربیع را گفت یا عباسی - و وی را چنان گفتی - مرا آرزوست که این دو پارسا مرد را که نزدیکِ سلاطین نروند ببینم و سخنِ ایشان بشنوم و بدانم حال و سیرت و درون و بیرون ایشان... و رفتند تا به در سرای او [ابن سماک] رسیدند حلقه بر در بزدند سخت بسیار تا آواز آمد که کیست؟ گفتند: ابن سمّاک را می‌خواهیم. این آوازدهنده برفت دیر ببود و باز آمد که از ابن سمّاک چه می‌خواهید؟ گفتند که در بگشایید که فریضه شغلی است. مدّتی دیگر بداشتند بر زمین خشک، فضل آواز داد آن کنیزک را که در گشاده بود تا چراغ آرد. کنیزک بیامد و ایشان را گفت: تا این مرد مرا بخریده است من پیشِ او چراغ ندیده‌ام. هارون به شگفت بماند. و دلیل را بیرون فرستادند تا نیک جهد کرد و چند در بزد و چراغی آورد و سرای روشن شد. فضل کنیزک را گفت شیخ کجاست؟

۵۱. از زاهدان نامی قرن دوم هجری قمری است. معاصر هارون‌الرشید بود. درباره پشمینه‌پوشان می‌گفت: «اگر باطن شما با این ظاهر موافق است مردم را از باطن خویش آگاه کرده باشید و اگر نیست به هلاکت افتاده‌اید». (ارزش میراث صوفیه ص ۴۱).

گفت براین بام. بر بامِ خانه رفتند پسرِ سمّاک را دیدند در نماز می‌گریست و این آیت می‌خواند: اَفَحسِبتم انّما خلقناکم عبثاً، و باز می‌گردانید و همین می‌گفت، پس سلام بداد که چراغ دیده بود و حِس مردم شنیده، روی بگردانید و گفت سلامٌ علیکم. هرون و فضل جواب دادند و همان لفظ گفتند. پس پسرِ سمّاک گفت: بدین وقت چرا آمده‌اید و شما کیستید؟ فضل گفت امیرالمؤنین است به زیارتِ تو آمده است که چنان خواست که ترا ببیند. گفت از من دستوری بایست بآمدن و اگر دادمی آنگاه بیامدی، که روا نیست مردمان را از حالتِ خویش درهم کردن. فضل گفت چنین بایستی، اکنون گذشت، خلیفهٔ پیغامبر است علیه‌السّلام و طاعتِ وی فریضه است بر همه مسلمانان، و تو درین جمله درآمدی که خدای عزّوجل می‌گوید و اطیعو الله و اطیعو الرّسول و اولی الامر منکم. پسرِ سمّاک گفت: این خلیفه بر راهِ شیخین می‌رود - و باین عدد خواهم بوبکر و عمر رضی الله عنهما را - تا فرمان او برابر فرمانِ پیغامبر علیه‌السلام دارند؟ گفت رَوَد. گفت عجب دانم، که در مکّه که حرم است این اثر نمی‌بینم، و چون اینجا نباشد توان دانست که بولایتِ دیگر چون است. فضل خاموش ایستاد. هرون گفت مرا پندی ده که بدین آمده‌ام تا سخنِ تو بشنوم و مرا بیداری افزاید. گفت یا امیرالمؤمنین از خدای عزّوجل بترس که یکی است و هنباز ندارد و به یار حاجتمند نیست. و بدان که در قیامت ترا پیش او بخواهند ایستانید و کارت از دو بیرون نباشد یا سوی بهشت برند یا سوی دوزخ، و این دو منزل را سه دیگر نیست.

هرون بدرد بگریست چنانکه روی و کنارش تر شد. فضل گفت ایهاالشّیخ دانی که چه می‌گویی؟ شکّ است در آنکه امیرالمؤمنین جز ببهشت رود؟ پسرِ سمّاک او را جواب نداد و ازو باک نداشت و روی به هرون کرد و گفت یا امیرالمؤمنین این فضل امشب با تست و فردای قیامت با تو نباشد و از تو سخن نگوید و اگر گوید نشنوند. تنِ خویش را نگر و بر خویشتن ببخشای. فضل متحیّر گشت و هرون چندان بگریست تا بر وی بترسیدند از غش. پس گفت مرا آبی دهید. پسرِ سمّاک برخاست و کوزه آب آورد و به هرون داد. چون خواست که بخورد او را گفت بدان ای خلیفه سوگند دهم بر تو بحقّ قرابتِ رسول علیه‌السلام که اگر ترا باز دارند از خوردنِ این آب بچند بخری؟ گفت بیک نیمه از مملکت گفت بخور گوارنده باد، پس چون بخورد گفت اگر این چه خوردی بر تو ببندد چند دهی تا بگشاید؟ گفت یک نیمهٔ مملکت. گفت یا امیرالمؤمنین مملکتی که بهایِ آن یک شربت است سزاوار است که بدان بس نازشی نباشد؛ و چون درین کار افتادی باری داد ده و با خلقِ خدای عزّوجل نیکویی کن. هرون گفت پذیرفتم. و اشارت کرد تا کیسه پیش آوردند. فضل گفت: ایُّهاالشیخ، امیرالمؤمنین شنوده بود که حالِ تو تنگ است، و امشب مقرّر گشت؛ این صلتِ حلال فرمود، بستان. پسرِ سمّاک تبسّم کرد و گفت سبحان‌اللّه العظیم! من امیرالمؤمنین را پند دهم تا خویشتن را صیانت کند از آتشِ دوزخ و این مرد بدان آمده است تا مرا بآتشِ دوزخ اندازد. هیهات هیهات! بردارید این آتش از پیشم که هم اکنون ما و سرای و محلّت سوخته شویم. و برخاست و ببام بیرون شد. و بیامد کنیزک و بدوید

و گفت: باز گردید ای آزاد مردان که این پیرِ بیچاره را امشب بسیار بدرد بداشتید. هرون و فضل بازگشتند و دلیل زر برداشت و برنشستند وبرفتند. هرون همه راه می‌گفت: مرد این است و از آن پس حدیث پسر سماک بسیار یاد کردی.

نمونه‌ای از شیوهٔ وقایع نگاری در تاریخ بیهقی:

حملهٔ ترکمانان به خراسان- و روز پنجشنبه بیست و دوم این ماه نامه‌ها رسید از خراسان که ترکمانان در حدودِ ممالک بپراگندند و شهرِ تون غارت کردند و بوالحسن عراقی که سالار کرد و عرب است شب و روز بهرات مشغول است بشراب و عامل بوطلحهٔ شیبانی از وی بفریاد و وی و دیگر اعیان و ثقات با سُحف او درمانده‌اند. و غلامی را از آنِ خویش با فوجی کرد و عرب بتاختنِ گروهی ترکمانان فرستاد بی‌بصیرت تا سقَطی بیفتاد و بسیار مردم بکشتند و دستگیر کردند. امیر بدین اخبار سخت تنگدل شد و وزیر را بخواند و از هرگونه سخن رفت آخر برآن قرار گرفت که امیر او را گفت ترا بهرات باید رفت و آنجا مقام کرد تا حاجب سباشی و همه لشکرِ خراسان نزدیکِ تو آیند و همگان را پیشِ چشم کنی و مالهای ایشان داده آید و ساخته بروند و روی بترکمانان نهند تا ایشان را از خراسان آواره کرده آید بشمشیر که از ایشان راستی نخواهد آمد و آنچه گفتند تا این غایت و نهادند همه غرور و عشوه و زرق بود که هرکجا که رسیدند نه نسل گذاشتند و نه حرث. و این نابکار عراقیک را دست کوتاه کنی از کرد و عرب و ایشان را دو سالارِ کاردان گمار هم از ایشان و بحاجب سپار و عراقی را بدرگاه فرست تا سزای خویش به‌بیند، که خراسان و عراق بسرِ او و برادرش شد. و چون بسرِ کار رسیدی و شاهد حالها بودی نامه‌ها پیوسته نویس تا مثالهایِ دیگر که باید داد می‌دهیم. گفت فرمان بردارم و بازگشت و بابونصر بنشست و درین ابواب بسیار سخن گفتند و دیگر روز مواضعت نبشت بدرگاه آوردند و بونصر آنرا در خلوت با امیر عرضه داشت و هم در مجلس جوابها نبشت چنانکه امیر فرمود و صواب دید و بتوقیع مؤکّد گشت.

و روز سه‌شنبه پنجم ماه ربیع‌الاخر خواجهٔ بزرگ را خلعتی دادند سخت فاخر که درو پیلِ نر و ماده بود و استر و مهد و باز، و غلامانِ ترک زیادت بود؛ و پیش آمد امیر وی را بنواخت بزبان تا بدان جایگاه که گفت خواجه ما را پدر است و رنجها که ما را باید کشید او می‌کشید. دلِ ما را ازین مهم فارغ کند که مثالهای او برابر فرمانهایِ ماست. وزیر گفت من بنده‌ام و جان فدایِ فرمانهایِ خداوند دارم و هرچه جهدِ آدمی است درین کار بجای آرم. و بازگشت با کرامتی و کوکبه‌یی سخت بزرگ و چنان حقّ گذاردند او را که مانندِ آن کس یاد نداشت. و میانِ او و خواجه بونصر لطف حالی افتاد درین وقت از حد گذشته، که بونصر یگانهٔ روزگار را نیک بدانست؛ و درخواست از وی تا با وی معتمدی از دیوانِ رسالت نامزد کنند که نامه‌هایِ سلطان نویسند باستصوابِ وی و هرحالی نیز به مجلسِ سلطان باز

نماید. آنچه وی کند در هر کاری. دانشمند بوبکر مبشر دبیر را نامزد فرمود بدین شغل و بونصر مثالهایی که می‌بایست او را بداد و دیگر روز وزیر برفت با حشمتی و عدّتی و اهبّتی سخت تمام سوی هرات و با وی سواری هزار بود.

قابوسنامه و مؤلف آن

کتابی است تألیف امیر عنصرالمعالی کیکاوس‌بن اسکندربن قابوس‌بن وشمگیر. متولد ۴۱۲ هـ ق. تاریخ درگذشتش معلوم نیست. قابوسنامه را در سال ۴۷۵ هجری نوشته است. امیر عنصرالمعالی دختر سلطان محمود غزنوی را به زنی گرفت و از او پسری یافت به نام گیلانشاه که کتاب «قابوسنامه» یا «نصیحت‌نامه» را خطاب به او و برای او نوشته است.

عنصرالمعالی به گواهی اثرش معلومات گستردهٔ کم نظیری در همه رشته‌های علوم از دانش و عرفان و زبان و ادبیات پزشکی و موسیقی و تاریخ داشته است. قابوسنامه آینه‌ای است از آداب اجتماعی و تمدن ایرانی در قرن پنجم هجری.

نثر روان و زیبای قابوسنامه نمونه‌ای برجسته از نثر قرن پنجم است. این اثر به زبانهای عربی، ترکی، فرانسه، انگلیسی و آلمانی ترجمه شده و اصل فارسی آن چندین بار در هندوستان به چاپ رسیده است.

در آفرینش و ستایش پیغامبر علیه‌السلامـ و بدان ای پسر، که ایزد تعالی جهان را نه از بهر نیاز خویش آفرید و نه بر خیره آفرید؛ چه بَر موجب عدل آفرید. بیافرید بر موجب عدل و بیاراست بر موجب حکمت. چون دانست که هستی بِهْ که نیستی، کون به که فساد، زیادت به که نقصان، خوب به که زشت، و بر هردو توانا بود. و دانا بود. آنچه بِه بود بکرد، و خلاف دانش خود نکرد و بهنگام کرد، و آنچه بر موجب عدل بُود بر موجب جهل و گزاف نشاید که نهادش بر موجب حکمت آمد، چنانکه زیباتر بود بنگاشت، چنانکه توانا بود که بی‌آفتاب روشنی دهد و بی‌ابر باران دهد و بی‌طبایع ترکیب کند و بی‌ستاره تأثیر نیک و بد در عالم پدید کند، بلی چون کار بر موجب حکمت بود، بی‌واسطه، هیچ پیدا نکرد و واسطه را سبب کون و فساد کرد؛ زیراکه چون واسطه برخیزد، شرف و منزلت ترتیب برخیزد و چون ترتیب و منزلت نبود، نظام نبود و فعل را از نظام لابد بود، پس واسطه نیز لابد بود و واسطه پدید کرد، تا یکی قاهر بود و دیگر مقهور، یکی روزی خوار بود و یکی روزی پرور، و این دویی بر یکی ایزد تعالی گواست...

مردم آفرید تا روزی خورند، چون مردم پدید کرد و تمامی نعمت به مردم بُود و مردم را لا بد بود از سیاست و ترتیب، و ترتیب و سیاست بی‌رهنمای خام بود، که هر روزی خواره که روزی بی‌ترتیب و عدل خورد، سپاس روزی دهنده را بود که روزی بی‌دانشان و ناسپاسان را دهد و چون روزی ده

بی‌عیب بود، روزی‌خوار را بی‌دانش نگذاشت، چنانکه اندر کتاب خویش یاد کرد. و فی‌السماء رزقکم و ما توعدون. در میان مردمان پیغامبران فرستاد تا ره داد و دانش [نشان] داد و ترتیب روزی خوردن و شکر روزی‌ده گزاردن به مردم آموختند تا آفرینش جهان به عدل بود و تمامی عدل به حکمت و اثر حکمت نعمت و تمامی نعمت به روزی‌خوار و تمامی روزی‌خوار به پیغامبر راهنمای که از این ترتیب هیچ کم نشاید که باشد. تا به حقیقت پیغامبر راهنمای را بر روزی‌خوار خدای تعالی فضل آن است که روزی‌خوار را بر روزی، پس چون از خود نگری چندان حرمت و سفقت و آرزو که روزی‌خوار را بر نعمت و روزی است واجب کند که حق راهنمای خویش بشناسد و روزی‌ده خویش را منت دارد و فریشتگان او را حق‌شناس باشد و هم پیغامبران را راستگوی دارد، از آدم تا به پیغامبر علیه‌السلام و فرمان‌بردار باشد در دین و در شکر منعم تقصیر نکند و حق فرایض دین نگاه دارد تا نیکنام و ستوده باشد.

● ● ●

جهد کن تا ستودهٔ خلقان باشی و نگر تا ستوده جاهلان نباشی که ستودهٔ عام نکوهیدهٔ خاص بود چنانکه در حکایتی شنودم:

حکایت - چنین شنیدم که محمدبن زکریای رازی رحمة‌الله می‌آمد با قومی از شاگردان خویش، دیوانه‌ای پیش ایشان اوفتاد، در هیچ کس ننگریست مگر در محمد زکریا و نیک در او نگاه کرد و در روی او بخندید. محمدبن زکریا باز خانه آمد و مطبوخ افتیمون بفرمود پختن و بخورد. شاگردان گفتند: چرا مطبوخ خوردی؟ گفت: از بهر آن خندهٔ دیوانه که تا وی از جملهٔ سودای خویش جزوی با من ندید با من نخندید. چه گفته‌اند: کل طایر یطیر مع شکله...

در میهمان کردن و مهمان شدن

امّا مردمان بیگانه را هر روز مهمان مکن، که هر روز بسزا به حق مهمان نتوانی رسید. بنگر تا یک ماه چند بار میزبانی خواهی کردن، آنکه سه بار خواهی کردن یک بار کن و نفقاتی که در آن سه میهمانی خواهی کردن در این یک میهمانی کن، تا خوان تو از همه عیبی بری بود و زبان عیبجویان از تو بسته.

● ● ●

اگر وقت میوه بود، پیش از نان خوردن میوه‌های تر و خشک پیش ایشان نه، تا بخورند و یک زمان توقف کن، آنگاه مردمان را به نان بر، و تو منشین تا آنگاه که مهمانانت بگویند. چون یک بار بگویند: بنشین و با مساعدت کن. تو گوی: نشاید بنشینم، بگذارید تا خدمت کنم، و چون یک بار دیگر تکرار کنند، بنشین و با ایشان نان خور، اما فرود همه کس نشین. مگر مهمانی سخت بزرگ بود

که نشستن ممکن نباشد. و عذر مخواه از مهمان که عذرخواستن طبع بازاریان بود. هر ساعت مگوی که: «ای فلان نیک بخور، هیچ نمی‌خوری، من سزای تو چیزی نتوانستم کردن؛ ان شاءاله بار دیگر عذر این بار خواهم» که این نه سخنان محتشمان باشد، و لفظ کسی بود که به سالها مهمانی یک بار کند. که از چنین گفتار مردم خود شرم‌زده گردد و نان نتواند خوردن و نیم سیر از نان برخیزد... و چون مهمانان نان خورده باشند بعد از دست شستن گلاب و عطر فرمای. واندر مجلس نقل و اسپر غم بسیار فرمای نهادن و مطربان خوش فرمای آوردن... تا اگر در خوان و کاسه تقصیری افتد عیب خوان تو بدان پوشیده گردد. پس چون این همه که گفتم کرده باشی، خود را بر مهمانان حق شناس، ایشان را بر خویشتن حق واجب دان... و پیوسته تازه‌روی و خنده‌ناک همی باش، امّا بیهوده خنده مباش که بیهوده خندیدن دوم دیوانگی است، چنانکه کم خندیدن دوم سیاست است و خویشتن‌داری است چه گفته‌اند که خندهٔ بیهوده و بی‌وقت گریه بود. و چون مهمان بخواهد رفتن یک بار و دوبار خواهش کن و تواضع نمای، مگذار که برود، بار سوم با وی میاویز. به تلطیف به راهش بکن تا برود...

اگر مهمان شوی مهمان هرکس مشو که حشمت را زیان دارد و چون شوی سخت گرسنه مشو و سیر نیز مشو که اگر نان نتوانی خوردن میزبان بیازارد و اگر به افراط خوری زشت باشد. و چون در خانهٔ میزبان شوی جایی نشین که جای تو باشد و اگر خانهٔ آشنایان تو باشد و ترا ولایتی باشد در آن خانه بر سر نان و بر سر نبیذ کارافزایی مکن، با چاکران میزبان مگوی که ای فلان که این طبق فلان جای نه و این کاسه فلان جای نه، یعنی که من از این خانه‌ام. مهمان فضولی مباش و به نان و کاسهٔ دیگران، دیگران را تقرب مکن، و مست خراب مشو که از چهرهٔ آدمیان بگردی، تمامی مستی به خانهٔ خویش کن... و بدان که در مستی بسیار گفتن عربده است و نقل بسیار خوردن عربده است و بسیار دست زدن و پای کوفتن عربده است و تفکر بسیار کردن هم عربده است و بسیار خندیدن و بسیار گریستن هم عربده است در مستی، و در هشیاری دیوانگی است. پس از این همه هرچه گفتم پرهیز کن که این هرچه گفتم یا جنون است یا عربده.

سیاستنامه (سیرالملوک)

اواخر قرن پنجم

این کتاب را به خواجه نظام‌الملک ابوعلی قوام‌الدین حسن‌بن علی‌بن اسحاق وزیر الب‌ارسلان و ملکشاه سلجوقی نسبت داده‌اند که در آن از آداب و آیین کشورداری سخن گفته است.

سبک اثر ترکیبی است از سبک تاریخ بلعمی و تاریخ بیهقی از نظر روانی و آسانی سخن و کوتاه‌گویی چون نثر بلعمی است امّا با داشتن کنایه و استعاره و ارسال مثل و برخی واژه‌ها و اصطلاحهای نو یادآور تاریخ بیهقی است.

داستان یوسف و کرسفـ گویند: در روزگار بنی‌اسرائیل فرمان چنان بود که هرکه چهل سال تن خویش را از گناه کبایر نگاه داشتی و روز روزه داشتی و نمازها به وقت خویش بگزاردی و هیچ کس را نیازردی، سه حاجت او به نزدیک خدای عزّوجل، روا بودی و هرچه خواستی میسر گشتی.

در آن روزگار، مردی بود از بنی‌اسرائیل، پارسا و نیکمرد، نام او یوسف، و زنی همچون او پارسا و مستوره، نام او کرسف. این یوسف براین گونه چهل سال طاعت کرد خدای را، عزّوجل، و این عبادت رابه سر برد؛ و با خود اندیشید که «اکنون چه چیز خواهم از خدای، عزّوجل، کسی بایستی که با او تدبیر کردمی تا چیزی خواسته شدی که بهتر بودی.» هرچه اندیشید، کس موافق یادش نیامد. در خانه شد. چشمش بر زن افتاد، با دل گفت: «در همهٔ جهان مرا کسی از زن خویش دوستتر نیست، و جفت من است و مادرِ فرزندان من است و نیکی من نیکیِ او باشد و مرا از همهٔ خلق بهتر خواهد؛ صوابتر که این تدبیر با او کنم.»

پس زن را گفت: «بدان که من طاعت چهل ساله به سر بردم و سه حاجت من رواست، و در همهٔ جهان مرا نیکخواه‌تر از تو کسی نیست. چه گویی؟ چه خواهم از خدای، عزّوجل؟» زن گفت: «دانی که مرا در همه جهان تویی، و چشم من به تو روشن است، و زنان تماشاگاه و کشتزار مردان باشند، و دل تو همیشه از دیدار من خرّم باشد، و عیش تو از صحبت من خوش بوَد. از خدای تعالی، بخواه تا مرا که جفت توام، جمالی دهد که هیچ زن را نداده است، تا هروقت که از در درآیی و مرا بـا آن حسن و جمال بینی، دل تو خرّم شود و تا ما را در این جهان زندگانی باشد به خرّمی و شادی به سر بریم.»

مرد را حدیث زن خوش آمد. دعا کرد و گفت: «یارب، این زن من را حسن و جمالی ده که هیچ زن را نداده‌ای.» ایزد تعالی، دعای یوسف اجابت کرد. زن او دیگر روز، نه آن زن بود که به شب خفته بود: صورتی گشته بود که هرگز جهانیان به نیکویی او ندیده بودند.

و یوسف که او را برآن جمال بدید، متحیّر مانند و از شادی در پوست نمی‌گنجید. و این زن را هر روز جمال و نیکویی همی افزود. در یک هفته حسن و جمال او به جایی رسید که هیچ بیننده در او تمام نتوانستی نگریستن. هزار بار از ماه و آفتاب نیکوتر و از حور و پری لطیف‌تر و زیباتر. خبر نیکویی او در جهان بپراگند. زنان، از شهر و روستا و از دور جایها، به نظارهٔ او همی آمدند و به تعجب باز همی گفتند.

پس روزی، این زن در آینه همی نگریست، و آن جمال به کمال خویش می‌دید، و در نگار صورت روی و موی و لب و دندان و چشم و ابروی خویش تماشا می‌کرد. عُجبی و کبری در دل آورد و منی کرد و گفت: «امروز در همهٔ جهان چون من کیست و این حسن و جمال که مراست که راست؟ من چه در خوردِ این مردَکم که نان جوین خورد، و آن نیز نیم سیر بوَد، و از نعمت دنیاوی بهره ندارد و زندگانی به سختی می‌گذارد؟ من در خورد پادشاهان و خسروانِ روی زمینم. اگر بیایند مرا در زر و زیور گیرند.»

از این معنی، هوس و تمناها در سر این زن شد، و بیفرمانی و لجاج و ستیزه‌کاری پیش آورد، و سقط گفتن و جفا کردن بر دست گرفت، و هر ساعت شوی را گفتی: «من چه در خور تو باشم، که تو نان جوین چندان نداری که سیر بخوری!» سه چهار کودک طفل داشت از این یوسف. دست از داشتن و شستن و خورد و خواب ایشان بداشت، و از بدسازی به جایی رسید که یوسف از او به جان آمد و ستوه شد و سخت اندر ماند. روی به آسمان کرد و گفت: «یارب، این زن را خرسی گردان.» این زن در وقت، خرسی گشت و نکال شد؛ و همه روز در گِرد در و بام می‌گشت، و هیچ از آن سرای دورتر نشدی، و همه روز آب از چشم همی دویدی. و این یوسف در داشتن کودکان خُرد و ایشان را شستن و خورانیدن و خسبانیدن چنان درماند که از طاعت و پرستش خدای، باز ماند و نمازش از وقت می‌شد.

دیگر باره درماند و عاجز شد. ضرورتش بدان آورد که روی به آسمان کرد و دست برداشت و گفت: «یارب این خرس گشته را زنی گردان چنانکه بود و دلی قانعش بده تا بر سر این کودکان خرد می‌باشد و تیمار ایشان می‌دارد، چنانکه می‌داشت، تا من بنده به عبادت تو خدایی کریم مشغول گردم» در هرحال این زن، همچنان که بود، زنی گشت و به تیمار کودکان مشغول گشت و هرگز این حال یاد نیاورد و پنداشت آنچه دیده است، در خواب دیده است. و چهل ساله عبادت یوسف هباء منثور شد و حبطه گشت.

کیمیای سعادت امام محمد غزالی

(۴۵۰-م ۵۰۵ هـ ق)

ابوحامد محمد غزالی عارف پارسایی از خراسان است که در علم و قرآن و فقه و اصول و کلام سرآمد دوران خویش بود. به خواهش نظام‌الملک مدتی در نظامیه بغداد درس داد، امّا پس از اندکی خسته از بیرنگی مجالس وعظ و درس و پوچی ارزشهای ظاهری بغداد را با کرسی تدریس و آوازه آن پشت سر نهاد و راه شام و قدس در پیش گرفت و همواره در سفر بود. تا در توس زاویه‌ای ساخت و به تألیف پرداخت. بیش از یکصد رساله فارسی و عربی دارد.

کیمیای سعادت خلاصه احیاءاللعلوم‌الدین است. احیاءالعلوم حاصل سالیان دراز سفر و سیر و سلوک عارفانه او است. این کتاب از دو جنبه اهمیت دارد: نخست این که از جمله آثاری است که در گسترش تصوف سخت مؤثر بوده است و دیگر آن که با نیروی اندیشه شگرفی که داشت با آوردن واژه‌ها و اصطلاحهای نو، بنیاد نثر پیشی را دگرگون ساخت. جمله‌ها کوته است - برای درک عامّه مردم -

و شعر فارسی و عربی در میان نثر نیست و برای دوری از درازگویی با آوردن تمثیلها دریافت مطلب را از سوی خواننده آسان کرده است که این ویژه گی اثر را به سبک یک متن ادبی نزدیک می‌کند. در نمونه زیر غزالی در بحث مربوط به مهلکات از پانزده آفت و مهلک از جمله آفت

مداحی و تملق سخن می‌گوید:

آفت مدّاحی

و اندر وی شش آفت است: چهار اندر گوینده و دو اندر شنونده که ممدوح بود.

امّا آفت مادح آن بود که زیادت گوید و دروغ گوید و دروغزن گردد. اندر اثر است که هرکس در مدح مردمان افراط کند. در قیامت را زبانی دراز باشد، چنانکه اندر زمین می‌کشد و پای بر وَی همی نهد و همی شِکَرفد.»

و دوم آن باشد که در وی نفاق باشد، و به مدح فرانماید که تو را دوست می‌دارم و باشد که ندارد.

و سوم آن باشد که چیزی گوید که به حقیقت نداند، چنانکه گوید پارسا و پرهیزگار و بسیار علم و مثل این. یکی مردی را در پیش رسول مدح گفت. رسول (ص) گفت: «ویحکَ! گردن وی بزدی.» پس گفت: «اگر لابد کسی را مدح خواهی گفت، گو: پندارم که چنین است و بر خدای تعالی کسی را تزکیت نکنم؛ آنگه حساب وی با خدای تعالی است، اگر همی پندارد و راست همی گوید.»

چهارم آنکه باشد که ممدوح ظالم بوَد و به سخن وی شاد شود. و نشاید ظالم را شاد کردن. و رسول (ص) گفت: «چون فاسق را مدح گویند، حق تعالی خشم گیرد برآن کس.»

اما ممدوح را دو وجه زیان دارد:

یکی آنکه کِبری و عُجبی اندر وی پدید آید. عمر (رض) روزی نشسته بود با دِرّهٔ، جارود مردی بود از آنجا فراز آمد؛ یکی گفت: «این مهتر ربیعه است.» چون بنشست، عمر وی را یک دِرّه بزد. گفت: «یا امیرالمؤمنین، این چیست؟» گفت: «نشنیدی که این مرد چه گفت؟» گفت: «شنیدم. اکنون چه افتاد؟» گفت: «ترسیدم که چیزی اندر دل تو افتد، خواستم تا کِبر تو بشکنم.» دیگر آنکه چون به صلاح و علم بر وی ثنا گویند کاهل شود اندر مستقبل، و گوید: «من خود به کمال رسیدم.» و از این بود که اندر پیش رسول (ص) یکی را مدح گفتند، گفت: «گردن او بزدی؛ اگر بشنود، نیز فلاح نکند.»

و رسول (ص) گفت: «اگر کسی به کاردی تیز به نزدیک کسی شود، بهتر از آن که بر وی ثنا گوید اندر روی.»

و زیادبن اسلم (رض) گوید: «هرکه مدح بشنود، شیطان اندر پیش وی آید و وی را از جای برگیرد؛ و اگر مؤمن خویشتن شناس بود، تواضع کند.»

اما اگر جای این شش آفت نباشد، مدح کردن نیکو بود.

واما ثنا گفتن بر خویشتن مذموم است که خدای تعالی نهی کرده است: فَلا تُزَکّوا أنْفُسَکُم. اما اگر کسی مقتدای خلق بود و حال خویش تعریف کند تا ایشان توفیق قُدوتِ وی یابند روا بود، چنانکه رسول (ص) گفت: أنَا سَیِّدُ وَلَدِ آدم ولا فَخْر، یعنی بدین سیادت فخر نکنم، بدان فخر کنم که مرا این

داد. برای آن گفت تا همه متابعتِ وی کنند. یوسف (ع) گفت: اِجْعَلْنی عَلی خَزائنِ اْلاِرْضِ اِنّی حَفیظٌ عَلیمٌ.

پس چون کسی را مدح کنند باید که از تکبّر و عُجب حذر کند و از خطرُ خاتمت بیندیشد، که آن هیچ کس نداند. و هرکه از دوزخ نرهد سگ و خوک از وی فاضلتر، و هیچ کس این نداند که رسته است.

و باید که اندیشد که اگر جمله اَسرار وی بداند، آن مادح، مدح وی نگوید: به شکر مشغول باید شد که حق تعالی باطن وی بر وی بپوشید، باید که کراهیت اظهار کند چون ثنای وی گویند و به دل نیز کاره باشد.

و بر یکی از بزرگان ثنا گفتند، گفت «بار خدایا، ایشان مرا نمی‌دانند، تو مرا همی دانی.» و دیگری را مدح گفتند، گفت: «بار خدایا، این مرد، به من تقرّب همی کند به چیزی که تو دشمن داری، تو را گواه گرفتم که من به تو تقرّب همی کنم به دشمنی وی.» و علی‌بن ابیطالب (رض) را ثنا گفتند، گفت: «یارب، مرا مگیر بدانچه همی گویند، و بیامرز آنچه از من نمی‌دانند، و مرا بهتر از آن کن که ایشان همی پندارند.» و یکی علی را (رض) دوست نمی‌داشت و به نفاق بر وی ثنا گفت، علی (رض) گفت: «من کمتر از آنم که بر زبان داری و بیشتر از آنم که به دل داری.»

علاج ریا به طاعت و عبادات

و گفت (ص)، «حق تعالی چون زمین را بیافرید بلرزید، کوه را بیافرید تا وی را فرو گرفت. فریشتگان گفتند: «خدای تعالی هیچ چیز نیافرید قویتر از کوه» پس خدای تعالی آهن بیافرید تا کوه را ببُرد. گفتند: «آهن قویتر است» خدای تعالی آتش بیافرید تا آهن بگداخت. گفتند: «آتش قویتر است» پس آب را بفرمود تا آتش را بکشت، پس باد را بفرمود تا آب را برجای بداشت. پس خلاف کردند فریشتگان، گفتند، بپرسیم از حق عالی که «آن چیست از آفریده‌های تو که از آن قویتر هیچ چیز نیست» گفت: «آدمی که صدقه بدهد به دست راست چنانکه دست چپ را از آن خبر نباشد. هیچ آفریده از وی قویتر نیافریده‌ام.»

و معاذ (رض) گوید که رسول (ص) گفت که «حق عزّوجل هفت فریشته بیافرید پیش از آفریدن آسمانها، پس آسمانها را بیافرید و هریکی را موکّل کرد بر آسمانی و دربانی آن آسمان به وی داد. چون فریشتگانِ زمین که کردارهای خلق نویسند - و ایشان را حَفَظه گویند - عمل بنده‌ای که از بامداد تا شبانگاه کرده باشد رفع کنند، تا به آسمان اوّل بزند و بر طاعت وی ثنای بسیار گویند - و چندان عبات کرده باشد که نور وی چون نور آفتاب بوَد - آن فریشته که بر درِ آسمان دنیا موکّل بود گوید: «این طاعت بر روی وی باز زنید که من نگاهبان اهل غیبتم، مرا حق تعالی فرموده است که هرکه غیبت

کند مگذار که عمل وی بر تو بگذرد». پس عملی دیگر رفع کنند که غیبت نکرده باشد، تا به آسمان دوم رسد، آن فریشته گوید: «به روی وی باز زنید که عمل برای دنیا کرده است، واندر مجالس بر مردمان فخر کردی، و مرا فرموده‌اند تا هر عملی که برای دنیا و تفاخر کرده باشند منع کنم». پس عملی دیگر رفع کنند که در وی صدقه باشد و روزه و نماز، و حَفَظه عجب بمانده باشند از نور وی. و چون به آسمان سیم رسد، آن فریشته گوید که «من موکّلم بر کِبر، و عمل متکبّران منع کنم و او تکبّر کردی بر مردمان». پس عمل دیگر رفع کنند، تا به آسمان چهارم، و آنفریشته گوید: «من موکّل عُجبم، و عمل وی بی‌عَجب نیست، نگذارم که عمل وی از من اندر گذرد». پس عملی دیگر رفع کنند، و آن عمل اندر جمال چون عروسی بود که به شوهر تسلیم خواهند کرد، تا به آسمان پنجم برند، آن فریشته گوید که: «این عمل ببرید و بر وی باز زنید و بر گردن نهید که من موکّل حسدم، و هرکه اندر عمل و علم به درجهٔ وی رسیدی او را حسد کردی». پس عملی دیگر رفع کنند، و هیچ منع نبود تا به آسمان ششم، آن فریشته گوید: «این عمل به روی وی باز زنید که وی بر هیچ کس که وی را بلایی و رنجی رسیدی، رحمت نکردی، بلکه شادی کردی، من فریشتهٔ رحمتم، مرا فرموده‌اند تا عمل بی‌رحمتان منع کنم» پس عملی دیگر رفع کنند که نور وی چون نور آفتاب بود، و بانگ وی اندر آسمانها افتاده باشد چون بانگ رعد - از عظیمی که باشد - و هیچ فریشته آن را منع نتواند کرد، چون به آسمان هفتم رسد، این فریشته که بر آسمان هفتم موکّل باشد گوید: «این عمل بر وی باز زنید و قفل بر دل وی زنید که او بدین عمل خدای تعالی نخواسته است، بلکه مقصود وی حشمت بود نزدیک علما و نام و بانگ بود اندر شهرها. و هرچه چنین بود ریا باشد. خدای تعالی عمل مرائی نپذیرد. پس عملی دیگر رفع کنند و از هفتم آسمان بگذرانند و اندر وی، هم خلق نیکو بود و هم ذکر و هم تسبیح و هم انواع عبادات، همهٔ فریشتگان آسمانها به آن عبادت بروند تا به حضرت حق تعالی رسند و همه گواهی دهند که این عمل پاک است و به اخلاص حق تعالی گوید: «شما نگهبان علم و عمل وی‌اید و من نگاهبان دل وی‌ام. این عمل نه برای من کرده است، اندر دل نیتی دیگر داشت، لعنت من که خدایم بر وی باد. فریشتگان گویند: «لعنت تو و آنِ ما همه و آسمانها.» و هرکه در همهٔ آسمانها گویند: «لعنت ما بر وی باد.»

نوروزنامهٔ خیام

ابوالفتح عمربن ابراهیم الخیام (یا خیامی) از نام‌آور دانشمندان و ریاضی‌دانان اواخر قرن پنجم و اوایل قرن ششم هجری است. جز رباعیاتش رساله‌ای دارد به نام نوروزنامه که به پارسی شیرین و استواری است. برخی این کتاب را از او ندانسته‌اند، امّا سندی هم بر تأیید نظر خود نیاورده‌اند. نوروزنامه از نظر داشتن جمله‌های کوتاه و زیبا، اندکسی واژه‌های تازی و دوری از درازگویی چون سبک تاریخ بلعمی است و گاهی نیز از نظر ویژگیهای دستوری، شیوه جمله‌بندیهای تاریخ

بیهقی را دارد. رساله‌ای است در پیدایی جشن نوروز و مراسم آن و آداب شاهان ساسانی در رابطه با جشنها. از دیگر آثارش کتابی است در جبر و مقابله که از سوی «ویکه» به فرانسه برگردانده شده است. گاهنامهٔ جلالی هم از اوست[۵۲]. نمونه‌هایی از نوروزنامه:

یاد کردن قلم و خاصیّت او ـ قلم را دانایان مشاطهٔ ملک خوانده‌اند و سفیر دل، و سخن تا بی‌قلم بود چون جان بی‌کالبد بود و چون بقلم باز بسته شود باکالبد گردد و همیشه بماند و چون آتشی است که از سنگ و پولاد جهد و تا سوخته نیابد نگیرد و چراغ نشود که ازو روشنائی یابند... و نخست کسی که دبیری بنهاد طهمورث بود و مردم اگر، چند با شرف گفتارست چون بشرف نوشتن دست نداد ناقص بود چون یک نیمه از مردم زیرا که فضیلت نوشتن است فضیلتی سخت بزرگ، که هیچ فضیلتی بدان نرسد، زیرا که ویست که مردم را از مردمی بدرجهٔ فرشتگی رساند و دیو را از دیوی به مردمی رساند و دبیری آنستکه مردم را از پایهٔ دون بپایهٔ بلند رساند، تا عالم و امام و فقیه و منشی خوانده شود و همچنان مردمان بفضیلت سخن از دیگر حیوانات جدا گردد و بریشان سالار شود. دین ایزد جل ذکره که بپای می‌بود، و مملکت که بر ملک نظام گیرد؛ بقلم می‌گیرد...

... حکایت ـ شنیدم که در ایران ملکی بود و آیین او چنان بود که چون جنگی کردی سپاهی داشتی آراسته و ساخته و ایشان را همه جامهٔ سیاه پوشانیده راست. (هرگاه) که جنگ سخت گشتی بفرمودی تا ایشان پیش سپاه آمدندی و آن جنگ بسر بردندی: پس چنان افتاد که وقتی از ترکستان سپاهی گران بیامدند بقدر پنجاه هزار مرد و کار بجنگ افتاد و این ملک بر سر بلندی نشسته بود با تنی چند از خاصگان خویش، دلش چنان خواست که آن روز جنگ با دیگر روز افگنند؛ دوات و قلم خواست و بر پاره‌ای کاغذ نبشت که «سیاه‌داران سپاه را بگویند تا باز گردند» و بنزدیک وزیر خویش فرستاد، وزیر بخواند؛ پسندیده نداشت! دوات در موزه داشت؛ بر گرفت و «سیاه» را یک نقطه زیادت کرد تا «سپاه‌داران» شد و «گردند» را نونی بر سر زیادت کرد تا «نگردند» شد و پیش لشکر فرستاد. ایشان رقعه بخواندند و خویشتن را بر سپاه زدند و سپاه ترکستان را بشکستند و این اندر سیرالملوک بنبشتند که به یک نقطهٔ قلم پنجاه هزار شمشیر هزیمت شد... و بزمین عراق دوازده قلمست هریکی را قد و اندام و تراشی دیگر... از آن جمله یکی را صفت کنیم و آن قلم شمسی است و قلم شمس‌المعالی از قصب رمحی بود یا از قصب بغدادی یا از قصب مصری و گفت آن قصب که با نیرو بود دبیران دیوان را شاید، که قلم بقوت رانند تا صریر آرد و نبشتن ایشان را حشمت بود و گفتی قلم ملوک چنان باید که به وقت نبشتن. بدیشان رنج نرساند و انگشتشان را نباید افشرد چه ملوک را نشاید که کاغذ بر

---

۵۲. برای آگاهی بیشتر درباره خیام و آثارش ← سبک شناسی بهار (نثر) ج ۱، چشمه روشن دیداری با شاعران، دکتر غلامحسین یوسفی، تاریخ ادبیات ایران، از فردوسی تا سعدی، نیمه اول ادوار ایران.

سر زانو گیرند و دبیروار بنشینند تا چیزی نویسند...

دادرسی پادشاهان عجم- چنین گویند که رسم مَلکانِ عالمِ عجم چنان بوده است که روز مهرگان و روز نوروز پادشاه مر عامّه را بار دادی، و هیچ کس را بازداشت نبودی؛ و پیش به چند روز منادی فرمودی که بسازید فلان روز را، تا هرکسی شغل خویش بساختی و قصهٔ خویش بنوشتی و حجتِ خویش به دست آوردی، و خصمان کارِ خویش را بساختندی. و چون آن روز بودی، منادیِ مَلک از بیرون در بایستادی و بانگ کردی که «اگر کسی مر کسی را باز دارد از حاجت برداشتن در این روز، ملک از خون او بیزار است.»

پس ملک قصه‌های مردمان بستدی و همه پیش بنهادی و یک یک می‌نگریدی. اگر آنجا قصه‌ای بودی که از ملک بنالیده بودی، موبد موبدان را بر دست راست نشانده بودی - و موبد موبدان قاضی‌القضاة باشد به زبان ایشان - پس ملک برخاستی و از تخت به زیر آمدی و پیش موبد به دو زانو بنشستی، گفتی: «نخست از همه داوریها، داد این مرد از من بده و هیچ میل و محابا مکن.» آنگاه، منادی فرمودی کردن که «هر که را با ملک خصومتی هست، همه به یکسو بایستند تا نخست کار شما بگزارد.»

پس ملک موبد را گفتی: «هیچ گناهی نیست نزدیکِ ایزد تعالی، بزرگتر از گناهِ پادشاهان؛ و حق‌گزاران پادشاهان نعمتِ ایزد، تعالی، را، نگاه داشتن رعیّت است و داد ایشان دادن و دستِ ستمکاران از ایشان کوتاه کردن. پس چون ملک بیدادگر باشد، لشکر همه بیدادگر شوند و خدای را، عزّوجل، فراموش کنند و کفرانِ نعمت آرند، هرآینه خِذلان و خشمِ خدای در ایشان رسد، و بس روزگار برنیاید که جهان ویران شود و ایشان به سبب شومیِ گناهان، همه کشته شوند و ملک از خاندان تحویل کند.

اکنون ای موبد، خدای را ببین، و نگر تا مرا بر خویشتن نگزینی؛ زیرا هرچه ایزد، تعالی، فردا از من پرسد، از تو پرسم و اندر گردن تو کنم. پس موبد بنگریستی: اگر میان وی و میان خصم وی حقّی درست شدی، دادِ آن کس به تمامی بدادی، و اگر کسی بر مِلکِ باطل دعوی کردی و حجّتی نداشتی، عقوبتی بزرگ فرمودی و منادی فرمودی کردن که «این سزای آن کس اس که بر مِلک و مملکتِ وی عیب جوید و این دلیری کند.»

چون ملک از داوری بپرداختی باز بر تخت آمدی و تاج بر سر نهادی، و روی سوی بزرگان و کسان خود کردی و گفتی: «من آغاز از خویشتن بدان کردم، تاشما را طمع بریده شود از ستم کردن بر کسی. اکنون هرکه از شما خصمی دارد خشنود کنید.» و هرکه به وی نزدیکتر بودی، آن روز دورتر بودی و هرکه قویتر، ضعیفتر بودی.

از وقتِ اردشیر تا به روزگار یزدگردِ بزه‌گر، هم براین جمله بودند. یزدگرد روشهایِ پدران را بگردانید، و اندر جهان بیداد کردن آیین آورد، و سنتهای بد نهاد؛ و مردمان در رنج افتادند؛ و نفرین و

دعایِ بد متواتر شد. اسپی برهنه، ناگاه، اندر سرای وی آمد بر صفتی چنانکه هرکه از بزرگان حاضر بودند، به نیکویی این اسپ مقرّ آمدند، و همه کوشیدند تا او را بگیرند نتوانستند، تا پیش یزدگرد آمد و خاموش ایستاد بر کنارِ دیوان.

پس، یزدگرد گفت: «شما دور بایستید، که این هدیه‌ای است که خدای، تعالی، مرا فرستاده است.» برخاست نرم نرم تا برِ اسپ آمد و بُش اسپ بگرفت، و دست به رویِ اسپ فرومالید و همچنان به پشت او فرود آورد. اسپ هیچ نجنبید و خاموش همی بود. یزدگرد زین و لگام خواست. لگام بر سرش کرد، و زین بر پشتش نهاد، و تنگ استوار کرد، و آنگاه، پس اندر آمد و خواست که پاردُم اندر افگند، اسپ ناگاه جفته‌ای بزد مر او را بر سرِ دل، و بکشت، و سر از در بیرون نهاد؛ و هیچ کس وی را اندر نیافت؛ و کس ندانست که از کجا آمد و به کجا شد. مردمان بر آن متّفق گشتند که این فرشته‌ای بود، فرستادهٔ خدای، تعالی، که ما را از این ستمکار برهانید.

عین‌القضات و نامه‌ها (مکتوبات)
(۴۲۹ ـ مقتول در ۵۲۵ هـ ق)

ابوالمعالی عبدالله‌بن محمد میانجی معروف به عین‌القضات در خانواده‌یی از اهل میانه آذربایجان که مقیم همدان بودند به دنیا آمد. پدرش قاضی بود و خود او هم در جوانی مسند فتوی و وعظ و درس داشت و از نوادر روزگار بود. در بیست و یک سالگی کتابی در علم کلام نوشت. مطالعهٔ آثار امام غزالی و ملاقات با احمد غزالی او را به تصوف کشاند و از مدرسه به خانقاهش برد.

او عقاید تازه و آرای تهورآمیزی در عرفان داشت که از حوصلهٔ تنگ اهل زمانش خارج بود. کتاب «تمهیدات و زیدالحقایق» و نیز بخشی از مکتوبات او این‌گونه عقاید را دربر دارد. این آثار برخی فقها و اهل ظاهر را بر وی بدگمان کرد و به کفر و زندقه منسوبش کردند. وزیر عراق قوام‌الدین درگزینی زندانی‌یش کرد. او را از بغداد به همدان آوردند و در مدرسه‌ای که در آن تدریس می‌کرد، پوستش راکندند و بر دارش کشیدند. پس از مرگ جسدش را در بوریا پیچیدند و با نفت آتش زدند. رباعیات لطیف عارفانه به او نسبت داده‌اند[۵۳].

دعوی واصلان مکنـ جوانمردا! در جوال غرور مباش و نوشته بودی که «پسران در حق مریدان». ندانم آنچه نوشته بودی! شرم دار! الحیاء من الایمان. «ما یلفّظ من قول إلا ولدیه رقیب عتید». مرا و ترا

۵۳.

ما مرگ و شهادت از خدا خواسته‌ایم — وآن هم به سر چیز کم‌بها خواسته‌ایم
گر دوست چنین کند که ما خواسته‌ایم — ما آتش و نفت و بوریا خواسته‌ایم

کجا رسد که حدیث ارادت کنیم؟ بلی خلیلٌ صالح انشاءالله. این نه بس بود که تمنّای دیگر کنی؟ ارادت بزبان درست می‌کنی! جوانمردا! جان باختن دیگر است، و حدیث کردن دیگر. نشاید که سخن تو موزون نبود. ولعمری «ولا تیأسوا من روح الله». ارادت طلب کن، ارجو که بدان برسی، و ما را نیز بطفیل تو در آنجا راه دهند که «و ما ذلک علی‌الله بعزیز».

●

من که هرگز در همهٔ عمر خود یک نفس روی ارادت ندیدم، حدیث پیری و مریدی چون کنم؟ وانگار که من بگویم، الناقد بصیر لایروج علیه الزیف. شعر:

آن کس که هزار عالم از رنگ نگاشت — رنگ من و تو کجا خرد، ای ناداشت
این رنگ همه هوس بود یا پنداشت — او بی‌رنگ است رنگ او باید داشت

استغفاری بکن در درون، و بگو که: اللّهمّ لاتؤ اخذنی بسوء اعمالی و خواطری، واجعلنی من عبادک الصالحین. «إذهبوا فتحسسوا من یوسف واخیه». پیش از آنکه یک قدم در وادی طلب برگیری، دعوی واصلی می‌کنی؟ واصلان را خود هرگز زهرهٔ آن نبوَد که این معنی در خاطر ایشان.

نماز

لا إله الا الله لفظش شکر زبان است، و حقیقتش در علم شکر دل، و بودنش شکر جان. لا إله الا الله را بمعنی چنین دان، نه کار تو است این ورق. لا إله الا الله گفتن دیگر است، و لا إله الا الله بودن دیگر، اگر از جمال لا إله الا الله ذره‌یی در ملک و ملکوت تابد، بجلال و قدر لم‌یزل که همه نیست گردد.

اما نماز، بعد ازین رکن، اعظم الارکان است، که لیس بین الایمان والکفر الا ترک الصلاة. والصلاة عمادُالدین و من ترکها فقد کفر. جهد کن تا ترا در جریدهٔ ارباب الصلاة نام بود. و اگر همه بر حاشیه بود که هم خیر کثیر بود. چه پنداری، نماز کاری آسان است: قیامی بعادت، و رکوعی بعادت، و سجودی بعادت؟ هرگز، در استقبال قبله «انی اذهب الی ربی» یدی؟ هرگز، در «الله اکبر» که گفتی، وجود ملک و ملکوت را محو دیدی؟ هرگز، در «کبیراً» اثبات بعدالمحو، دیدی؟ هرگز، در «الحمدلله کثیراً»، شکر کردی بر نعمت اثبات بعدالمحو؟ هرگز، در سبحان‌الله، متزهي او، دیدی از شکر تو؟ هرگز، در «بکرة» بدایتِ آدمیان، دیدی؟ هرگز، در «واصیلاً» نهایتِ مردان دیدی؟

چهار مقاله نظامی عروضی

(م ۵۵۰ هـ ق)

چهار مقاله اثر ابوالحسن نظام‌الدین احمدبن عمربن علی سمرقندی معروف به نظامی از نویسندگان قرن ششم هجری است.

اثر، رساله‌ای است در چهار مقاله درباره چهار طبقه از مردم یعنی دبیر (نویسنده) شاعر منجم و

پزشک شرایط ویژه هر طبقه و داستانهایی که متناسب با موضوع مقاله است. در این درهم آمیختگی دو سبک پیشین و نو (ساده و فنی) به خوبی آشکار است. بیشترین بخش کتاب سبک قابوسنامه و سیاستنامه را دارد گاهی هم در برخی مقامات تفنّنی کرده است و نمونه‌ای از اثر قرن ششم را به قلم رانده است. چهار مقاله از نظر واژه‌گانی هم به دو بخش جدا از هم تقسیم می‌شود. در مقدمه اصطلاحات علمی و واژه‌های تازی بسیار آمده است و متن مقاله‌های چنانکه بیش از این گفتیم نثری روان و ساده که گهگاه به سجع و موازنه و کنایه و استعاره متوسل می‌شود: «شبی به زلف یار نگریست عنبری می‌دید بر روی ماه غلطان سنبلی دید بر چهره آفتاب پیچان...». با این ویژگیهای چهار مقاله نمونهٔ دیگری است از درهم آمیختگی سبک در یک اثر از یک نویسنده.

نمونه‌ای از مقدمه

در چگونگی شاعر و شعر اوـ امّا شاعر باید که سلیم‌الفطره، عظیم‌الفکره، صحیح الطبع، جیّد الرویه، دقیق النظر باشد. در انواع علوم متنوع باشد و در اطراف رسوم مستطرف، زیرا چنانکه شعر در هر علمی به کار همی شود. و شاعر باید در مجلس محاورت خوشگوی بود و در مجلس معاشرت خوشروی.

و باید که شعر او بدان درجه رسیده باشد که در صحیفه روزگار مسطور باشد و بر السنهٔ احرار مقروء بر سفائن بنویسند و در مدائن بخوانند که حظّ اوفر و قسم افضل از شعر بقاء اسم است و تا مسطوره و مقروء نباشد این معنی بحاصل نیاید و چون شعر بدین درجه نباشد تأثیر او را اثر نبود و پیش از خداوند خود بمیرد و چون او را در بقاء خویش اثری نیست در بقاء اسم دیگری چه اثر باشد امّا شاعر بدین درجه نرسد الاّ که در عنفوان شباب و در روزگار جوانی بیست هزار بیت از اشعار متقدّمان یاد گیرد و ده هزار کلمه از آثار متأخّران پیش چشم کند و پیوسته دواوین استادان همی خواند و یاد همی گیرد که درآمد و بیرون شدِ ایشان از مضایق و دقائق سخن بر چه وجه بوده است تا طرق و انواع شعر در طبع او مرتسم شود و عیب و هنر شعر بر صحیفهٔ خِرَد او منقّش گردد تا سخنش روی در ترقّی دارد و طبعش بجانب علوّ میل کند، هرکرا طبع در نظم شعر راسخ شد و سخنش هموار گشت روی بعلم شعر آرد و عروض بخواند و گرد تصانیف استاد ابوالحسن السّرخسی البهرامی گردد چون غایة العروضَیْن و کنز القافیة، و نقد معانی و نقد الفاظ و سرقات و تراجم و انواع این علوم بخواند بر استادی که آن داند تا نام استادی را سزاوار شود و اسم او در صحیفهٔ روزگار پدید آید چنانکه اسامی دیگر استادان که نامهای ایشان یاد کردیم تا آنچه از مخدوم و ممدوح بستاند حقّ آن بتواند گزارد در بقاء اسم و امّا بر پادشاه واجب است که چنین شاعر را تربیت کند تا در خدمت او پدیدار آید و نام او از مدحت او هویدا شود امّا اگر ازین درجه کم باشد نشاید بدو سیم ضائع کردن و بشعر او التفات نمودن

خاصّه که پیر بود و درین باب تفحّص کرده‌ام در کلّ عالم از شاعر پر بدتر نیافته‌ام و هیچ سیم ضائع‌تر از آن نیست که بوی دهند ناجوانمردی که به پنجاه سال ندانسته باشد که آنچه من همی گویم بد است کی بخواهد دانستن اما، اگر جوانی بود که طبع راست دارد اگرچه شعرش نیک نباشد امید بود که نیک شود.

فرخی در بارگاه امیر چغانیان- چون خواجه عمید اسعد این قصیده بشنید حیران فروماند که هرگز مثل آن بگوش او فرو نشده بود جملهٔ کارها فرو گذاشت و فرّخی را برنشاند و روی بامیر نهاد و آفتاب زرد پیش امیر آمد و گفت ای خداوند ترا شاعری آورده‌ام که تا دقیقی روی در نقاب خاک کشیده است کس مثل او ندیده است و حکایت کرد آنچه رفته بود پس امیر فرّخی را بار داد چون درآمد خدمت کرد امیر دست داد و جای نیکو نامزد کرد و بپرسید و بنواختش و بعاطفت خویش امیدوارش گردانید و چون شراب در وی چند درگذشت فرّخی برخاست و بآواز حزین و خوش این قصیده بخواند که:

با کاروان حُلّه برفتم ز سیستان

چون تمام برخواند امیر شعرشناس بود و نیز شعر گفتی ازین قصیده بسیار شگفتیها نمود عمید اسعد گفت ای خداوند باش تا بهتر بینی پس فرّخی خاموش گشت و دم در کشید تا غایت مستی امیر پس برخاست و آن قصیدهٔ داغگاه برخواند امیر حیرت آورد پس در آن حیرت روی بفرّخی آورد و گفت هزار سر کرّه آوردند همه روی سپید و چهار دست و پای سپید ختلی راه تراست تو مردی سگزی و عیّاری چندانکه بتوانی گرفت بگیر ترا باشد فرّخی زود دستار از سر فرو گرفت خویشتن را در میان مسیله افکند و یک گله در پیش کرد و بدان روی دشت بیرون برد و بسیار بر چپ و راست و از هر طرف بدوانید که یکی نتوانست گرفت آخر الامر رباطی ویران بر کنار لشکرگاه پدید آمد کرّگان در آن رباط شدند فرّخی بغایت مانده شده بود در دهلیز رباط دستار زیر سر نهاد و حالی در خواب شد از غایت مستی و ماندگی کرّگان را بشمردند چهل و دو سر بودند رفتند و احوال با امیر بگفتند امیر بسیار بخندید و شگفتیها نمود و گفت مردی مقبل است کار او بالا گیرد او را و کرّگان را نگاه دارید و چون او بیدار شود مرابیدار کنید مثال پادشاه امتثال کردند دیگر روز بطلوع آفتاب فرّخی برخاست و امیر خود برخاسته بود و نماز کرده بار داد و فرّخی را بنواخت و آن کرّگان رابکسان او سپردند و فرّخی را اسب با ساختِ خاصّه فرمود و دو خیمه و سه استر و پنج سر برده و جامهٔ پوشیدنی و گستردنی و کار فرّخی در خدمت او عالی شد و تجمّلی تمام ساخت پس بخدمت سلطان یمین‌الدّوله محمود رفت و چون سلطان محمود او را متجمّل دید بهمان چشم درو نگریست و کارش بدانجا رسید که تا بیست غلام سیمین کمر از پس او بر نشستندی والسّلام.

اسرارالتوحید

اثر محمدبن منوّر از نوادگان ابوسعید ابی‌الخیر عارف مشهور قرن پنجم است که در حدود سال ۵۷۰ هـ‌ق نوشته شده است. که در مقامات شیخ میهنه است. به نظر مرحوم استاد بهمنیار «با آن که نزدیک به هشت قرن از تألیف آن می‌گذرد همچنان تازه است و به نثر مفهوم و متداول در این زمان تا به حدی شبیه و نزدیک است که خوانندگان تصور می‌کنند به خواندن شیواترین نثری که از قلم ماهرترین نویسندهٔ قرن اخیر جاری شده است، اشتغال دارد.»

شرط پوشیدن مرقّعـ شیخ گفت قدس اللهُ روحه که یکی بهشت به خواب دید و خوانی نهاده و جماعتی نشسته، او خواست که بدیشان نیز موافقت کند، یکی بیامد و دست او بگرفت و گفت: «جای تو نیست. این خوان کسانی است که یک پیراهن داشته‌اند و تو دو داری، تو با ایشان نتوانی نشست.» شیخ ما گفت: «اکنون خود کار ما بدان آمده است که مرقعی کبود بدوزند و در پوشند و پندارندن که همه کارها راست گشته است. برآن سر خم نیل بایستند و می‌گویند که یک بار دیگر بدان خم فرو بر که کبودتر گردد، و چنان دانند که صوفیی این مرقع کبود است و همگی خویش به آن آورده‌اند و در آراستن و پیراستن مانده و آن را صنم و معبود خویش کرده.

و در آن روز که شیخ این سخن می‌گفت، شیخ را فرجی نو دوخته بودند و پوشیده داشت، گفت: «ما را اکنون مرقع پوشیده‌اند بعد هفتاد و هفت سال که ما رادر این، روزگار شده است و رنجها و بلاها در این راهها کشیده آمده است و شب و روز یکی کرده آمده است. پس از این هم ما را مرقع پوشیده‌اند. اکنون هرکسی آسان مرقعی بدوزند و به سر فرو افکند!»

دو حکایت در کرامات شیخـ خواجه عبدالکریم خادم خاص شیخ ما ابوسعید بود. گفت روزی درویشی مرا بنشانده بود تا از حکایتهای شیخ ما او را چیزی می‌نوشتم، کسی بیامد که ترا شیخ میخواند، برفتم. چون پیش شیخ رسیدم شیخ پرسید که چه کار می‌کردی؟ گفتم درویش حکایتی چند از آن شیخ خواست، آنرا می‌نوشتم. شیخ گفت ای عبدالکریم! حکایت نویس مباش. چنان باش که از تو حکایت کنند. و درین سخن چند فایدهٔ است. یکی آنکه شیخ بفراست بدانست که خواجه عبدالکریم چه کار می‌کند. دوم تأدیب او که چگونه باش، سیوم آنکه نخواست که حکایت کرامت او نویسد تا باطراف برند و مشهور شود. چنانکه دعاگوی در اول کتاب آورده است که مشایخ کتمان حالات خویش کرده‌اند.

● ● ●

در آن وقت که شیخ ما ابوسعید قدس‌الله روحه‌العزیز بنشابور بود روزی گفت که ستور زین باید کرد تا بروستا بیرون شویم. ستور زین کردند، و شیخ برنشست، و جمع بسیار در خدمت شیخ برفتند. بر

در نشابور بدهی رسیدند. شیخ ما پرسید که این ده را چه گویند؟ گفتند: «در دوست» شیخ ما آنجا فرود آمد و آن روز آنجا مقام کرد. دیگر روز جمع مریدان گفتند که ای شیخ برویم. شیخ گفت که بسیار قدم باید زدن تا مرد بدر دوست رسد، چون ما اینجا رسیدیم کجا رویم. پس شیخ چهل روز آنجا مقام کرد، و کارها پدید آمد. و بیشتر اهل آن ده بر دست شیخ توبه کردند، و همه اهل ده مرید شیخ گشتند.

کلیله و دمنه

اصل کتاب به زبان سنسکریت است که در زمان انوشیروان به پهلوی ترجمه شده بود. بعدها ابن مقفع با تصرفاتی آن را به تازی برگرداند. ابوالمعالی نصراله منشی (۵۵۵، ۵۸۳) حدود سال ۵۳۸ هـ آن را به پارسی ترجمه کرد. ابوالمعالی در دربار غزنویان سمت دبیری داشت بعد به وزارت رسید و با سخن بدخواهان به زندان رفت و تا پایان عمر در زندان ماند و به گفته‌ای کشته شد. چون کتاب را به نام بهرامشاه غزنوی کرده بود، کتاب به کلیله و دمنه بهرامشاهی معروف است.

نثر ترجمه نثری آراسته مصنوع و پخته و چنان موزون که گاهی حالت شعر می‌یابد: «رنج هجران تو ما را بیش است» یا «کور شود هرآنکه نتواند دید» (حکایت سنگ پشت) که نثر گلستان سعدی کمال یافتهٔ این نثر است. در کنار نثر، همراه با صنایع لفظی و معنوی چون سجع و موازنه و کنایه و استعاره و تمثیلهای بسیار، زبان و سبک نوشتار به هنگام توصیف و مجسم ساختن رخدادها (چون حکایت زاهد و دزد و داستان مردی که با یاران خود به دزدی رفت و...) ساده و روان و یادآور نثر بیهقی و قابوسنامه است.

داستان خرگوشی که به حیلت شیر را هلاک کرد

آورده‌اند که در مرغزاری که نسیم آن بوی بهشت را معطّر کرده بود و عکس آن روی فلک را منوّر گردانیده، از هر شاخی هزار ستاره تابان و در هر ستاره هزار سپهر حیران

یضاحِکُ الشّمْسَ مِنْها کَوْکَبٌ شَرِقٌ　　مـوزّرٌ بِـنَعیمِ النّـبْتِ مُکْـتَهِلُ
سحـاب گـوئی یـاقوت ریـخت بـر مـینا　　نسیم گـوئی شـنگرف بیخت بـر زنگـار
بخـارِ چشـم هـوا و بـخورِ روی زمـین　　ز چشم دایهٔ بـاغ است و روی بـچّهٔ خـار

وحوش بسیار بود که همه بسبب چرا خور و آب در خصب و راحت بودند، لکن بمجاورت شیر آن همه منغّص بود. روزی فراهم آمدند و جمله نزدیک شیر رفتند و گفتند: تو هر روز پس از رنج بسیار و مشقّت فراوان از ما یکی شکار می‌توانی شکست و ما پیوسته در بلا و تو در تکاپوی و طلب. اکنون چیزی اندیشیده‌ایم که ترا دران فراغت و ما را امن و راحت باشد. اگر تعرّض خویش از ما زایل کنی هروز موظّف یکی شکاری پیش ملک فرستیم. شیر بدان رضا داد و مدّتی بران برآمد. یک روز قرعه بر خرگوش آمد. یاران را گفت: اگر در فرستادن من توقّفی کنید من شما را از جور این جبّار

خون‌خوار باز رهانم. گفتند: مضایقتی نیست. او ساعتی توقّف کرد تا وقت چاشت شیر بگذشت، پس آهسته نرم نرم روی بسوی شیر نهاد. شیر را دل تنگ یافت آتش گرسنگی او را بر باد تند نشانده بود و فروغ خشم در حرکات و سکنات وی پدید آمده، چنانکه آب دهان او خشک ایستاده بود و نقض عهد را در خاک می‌جست.

خرگوش را بدید، آواز داد که: از کجا می‌آیی و حال و حوش چیست؟ گفت: در صحبت من خرگوشی فرستاده بودند، در راه شیری از من بستد، من گفتم «این چاشت ملک است»، التفات ننمود و جفاها راند و گفت «این شکارگاه و صید آن بمن اولی‌تر، که قوّت و شوکت من زیادت است.» من بشتافتم تا ملک را خبر کنم. شیر بخاست و گفت: او را بمن نمای.

خرگوش پیش ایستاد و او را بسرِ چاهی بزرگ برد که صفای آن چون آینه‌ای شکّ و یقین صورتها بنمودی و اوصاف چهرهٔ هریک بر شمردی

جَمُومٌ قَدْ تَنِمّ عَلَى القَذاةِ　　و يُظْهِرُ صَفْوُها سِرّ ٱلحصاةِ

و گفت: در این چاهست و من از وی می‌ترسم، اگر ملک مرا در بر گیرد او را نمایم. شیر او را در بر گرفت و بچاه فرو نگریست، خیال خود و ازانِ خرگوش بدید، او را بگذاشت و خود را در چاه افگند و غوطی خورد و نفس خون‌خوار و جانِ مردار بمالک سپرد.

داستان مردی که با یاران خود به دزدی رفت

مردی شبی با یاران خود بدزدی رفت، خداوند خانه بحسّ حرکت ایشان بیدار شد و بشناخت که بر بام دزدانند، قوم را آهسته بیدار کرد و حال معلوم گردانید، آنگه فرمود که: من خود را در خواب سازم و تو چنانکه ایشان آوازِ تو می‌شنوند با من در سخن گفتن آی وپس از من بپرس بالحاح هرچه تمامتر که این چندین مال از کجا بدیت آوردی. زن فرمان‌برداری نمود و برآن ترتیب پرسیدن گرفت. مرد گفت: از این سؤال درگذر که اگر راستی حال با تو بگویم کسی بشنود و مردمان را پدید آید. زن مراجعت کرد و الحاح در میان آورد. مرد گفت: این مال من از دزدی جمع شده است که در آن کار استاد بودم، و افسونی دانستم که شبهای مُقْمِر پیش دیوارهای توانگران بیستادمی و هفت بار بگفتمی که شَوْلَم شَوْلَم، و دست در روشنایی مهتاب زدمی وبیک حرکت ببام رسیدمی، و بر سر روزنی بیستادمی [و هفت بار دیگر بگفتمی شولم و از ماهتاب بخانه در شدمی] و هفت بار دیگر بگفتمی شولم. همهٔ نقودِ خانه پیشِ چشم من ظاهر گشتی، بقدر طاقت برداشتمی و هفت بار دیگر بگفتمی شولم و بر مهتاب از روزن خانه برآمدمی. ببرکت این افسون نه کسی مرا بتوانستی دید و نه در من بدگمانی صورت بستی. بتدریج این نعمت که می‌بینی بدست آمد. امّا زینهار تا این لفظ کسی را نیاموزی که از آن خللها زاید. دزدان بشنودند و از آموختن آن افسون شادیها نمودند، و ساعتی توقف کردند، چون

ظنّ افتاد که اهل خانه در خواب شدند مقدّم دزدان هفت بار بگفت شولم، و پای در روزن کرد. همان بود و سرنگون فرو افتاد. خداوند خانه چوب دستی برداشت و شانهاش بکوفت و گفت: همه عمر برو بازو زدم و مال بدست آورد تا تو کافر دل پشتواره‌بندی و ببری؟ باری بگو کیستی. دزد گفت: من آن غافل نادانم که دم گرم تو مرا بر باد نشاند تا هوس سجاده بر روی آب افگندن پیش خاطر آوردم و چون سوخته نم داشت آتش در من افتاد و قفای آن بخورم. اکنون مشتی خاک پس من انداز تا گرانی ببرم.

تذکرة الاولیای عطار

(قرن ششم و هفتم هـ)

شیخ فریدالدین عطار نیشابوری شاعر، نویسنده و از نام آوران عرفا و مشایخ قرن ششم و هجری است مرگش را در قرن هفتم و در حمله مغول دانسته‌اند. دربارهٔ دگرگون شدن و مرگش چون دیگر بزرگان دو افسانهٔ معروف است که استاد عبدالحسین زرین‌کوب در «باکاروان حله» آورده‌اند[۵۴].

در خانواده‌ای پارسازاده شد پدرش داروخانه (عطاری) داشت و پزشک بود. چون بهره‌مند از ثروت پدری بود، هنرش را به پلشتی مدح نیالود و وسیله کسب روزی نکرد. آثار بسیار به او نسبت داده‌اند که تردیدآمیز است. از آثار با ارزشی که در انتسابش به عطار تردید نیست می‌توان از منطق‌الطیر، الهی‌نامه، مصیبت‌نامه، اسرارنامه و تذکرة الاولیا نام برد. تذکرة اولیا به نثر است. شرح احوال و کرامتهای بزرگان صوفیه و شگفتی آفرینی‌ها آنان است. این اثر به شیوه و سبک دوره سامانی به نثر ساده و زیبا نوشته شده است امّا در آغاز شرح حال هر شخصیت از سجع بهره گرفته است. از این کتاب حماسه پرشور عرفانی حلاج را آورده‌ایم، با نمونه‌ای اندک از نثر سجع آمیزش. در مقدمه درباره آثار منظومش در بخش مربوط به شعر سخن خواهیم گفت.

ذکر حسین منصور حلاج[۵۵] قدس اله روحه‌العزیز
(شهادت در سال ۳۰۹ هـ‌ق)

«... آن شیر بیشهٔ تحقیق، آن شجاع صفدر صدیق، آن غرقهٔ دریای مواج، حسین منصور حلاج...».

پس جماعتی از اهل علم، بر وی خروج کردند و سخن او را پیش معتصم تباه کردند. علی‌بن

---

۵۴. عبدالحسین زرین‌کوب، باکاروان حلهٔ تهران، نشر ابن‌سینا ۱۳۴۷ ص ۱۷۹ - ۱۸۰.
۵۵. برای آگاهی دربارهٔ حلاج ⟵ عبدالحسین زرین‌کوب، ارزش میراث صوفیه، (چاپ چهارم) تهران امیرکبیر ص ۶۱-۶۶.

عیسی را که وزیر بود بر وی متغیر گردانیدند. خلیفه بفرمود تا او را بزندان برند، او را به زندان بردند یکسال، اما خلق می‌رفتند و مسایل می‌پرسیدند بعد از آن خلق را از آمدن منع کردند. مدت پنج ماه کس نرفت، مگر یکبار ابن عطا و یکبار عبدالله خفیف و یکبار ابن عطا کس فرستاد که ای شیخ از این سخنی که گفتی عذرخواه تا خلاص یابی. حلاج گفت کسی که گفت، گو عذر خواه! ابن عطا چون این بشنید بگریست و گفت ما خود چند یک حسین منصوریم...

نقلست که در زندان سیصد کس بودند چون شب درآمد گفت: ای زندانیان شما را خلاص دهم. گفتند: چرا خود را نمی‌دهیو گفت: مادر بند خداوندیم و پاس سلامت می‌داریم، اگر خواهیم به یک اشارت همه بندها بگشائیم. پس به انگشت اشاره کرد، همه بندها از هم فرو ریخت، ایشان گفتند: اکنون کجا رویم که در زندان بسته است. اشارتی کرد رخنه‌ها پدید آمد. گفت: اکنون سر خویش گیرید، گفتند: تو نمی‌آیی. گفت: ما را با او سرّی است که جز بر سر دار نمی‌توان گفت. دیگر روز گفتند: زندانیان کجا رفتند. گفت: آزاد کردیم، گفتند: تو چرا نرفتی؟ گفت: حق را با من عتابی است، نرفتم. این خبر به خلیفه رسید. گفت فتنه خواهد ساخت او را بکشید یا چوب بزنید تا از این سخن برگردد. سیصد چوب نبردند به هر چوبی که می‌زدند آوازی فصیح می‌آمد که «لاتحف یا ابن‌منصور» شیخ عبدالحلیل صفار گوید که اعتقاد من در آن چوب زننده بیش از اعتقاد من در حق حسین منصور بود، از آنکه تا آن مرد چه قوت داشته است در شریعت که چنان آواز صریح می‌شنید و دست او نمی‌لرزید و همچنان می‌زد. پس دیگر بار حسین را بردند تا بر دار کنند. صد هزار آدمی گرد آمدند و او چشم گرد می‌آورد و می‌گفت: «حق، حق، حق، اناالحق» نقلست که درویشی در آن میان ازو پرسید که عشق چیست؟ گفت: امروز بینی و فردا بینی، پس فردا بینی. آنروزش بکشتند و دیگر روزش بسوختند و سوم روزش بباد بردادند یعنی عشق اینست. خادم او در آن حال وصیتی خواست. گفت: نفس را بچیزی مشغول دار که کردنی بود و اگر نه او ترا به چیزی مشغول دارد که ناکردنی بود، که در این حال با خود بودن کار اولیاست. پسرش گفت مرا وصیتی کن. گفت: چون جهانیان در اعمال کوشند تو در چیزی کوش که ذرهٔ از آن به از مدار اعمال جن و انس بود و آن نیست الاعلم حقیقت. پس در راه که می‌رفت می‌خرامید دست‌اندازان و عیاروار می‌رفت با سیزده بند گران. گفتند این خرامیدن چیست؟ گفت: زیرا که بنحرگاه می‌روم و نعره می‌زد... حریف من منسوب نیست، بحیف بداد شرابی چنانکه مهمانی را دهد. چون دوری چند بگذشت شمشیر و نطع خواست، چنین باشد سزای کسی که با اژدها در تموز خمر کهنه خورد. چون بزیر دارش بردند بباب الطاق قبله بر زد و پای بر نردبان نهاد. گفتند حال چیست؟ گفت: معراج مردان سردار است. پس میز ری در میان داشت و طیلسانی بر دوش. دست برآورد روی بقبلهٔ مناجات کرد و گفت آنچه او داند کس نداند. پس بر سر دار شد. جماعت مریدان گفتند چه گوئی در ما که مریدانیم و اینها که منکرند و ترا به سنگ خواهد زد. گفت: ایشان را دو ثواب است و شما را یکی. از آنکه شما را بمن حسن ظنی بیش نیست و ایشان از قوت توحید

بصلابت شریعت می‌جنبند و توحید در شرع اصل بود و حسن ظن فرع. نقلست که در جوانی بزنی نگرسته بود. خادم را گفت: هرکه چنان برنگرد چنین فرو نگرد. پس شبلی در مقابلهٔ او بایستاد و آواز داد... و گفت «ما التصوف یا حلاج». گفت: کمترین اینست که می‌بینی. گفت: بلندتر کدام است؟ گفت: ترا بدان راه نیست. پس هرکسی سنگی می‌انداختند. شبلی موافقت را گلی انداخت. حسین منصور آهی کرد. گفتند ازین همه سنگ هیچ آه نکردی از گلی آه کردی چه معنی است. گفت: از آنکه آنها نمی‌دانند معذوراند، ازو سختم می‌آید که او می‌داند که نمی‌باید انداخت. پس دستش جدا کردند. خنده بزد. گفتند خنده چیست. گفت: دست از آدمی بسته بازکردن آسان است، مرد آنست که دست صفات که کلاه همت از تارک عرش درمی‌کشد قطع کند. پس پاهایش بریدند، تبسمی کرد. گفت: بدین پای سفر خاکی می‌کردم قدمی دیگر دارم که هم‌اکنون سفر هردو عالم بکند، اگر توانید آن قدم را ببرید. پس دو دست برید خون‌آلود در روی در مالید تا هردو ساعد و روی خون‌آلود کرده گفتند این چرا کردی. گفت: خون بسیار از من برفت و دانم که رویم زرد شده باشد شما پندارید که زردی من از ترس است، خون در روی مالیدم تا در چشم شما سرخ روی باشم که گلگونهٔ مردان خون ایشان است. گفتند اگر روی را بخون سرخ کردن ساعد باری چرا آلودی؟ گفت: وضو میسازم. گفتند: چه وضو؟ گفت... در عشق دو رکعت است که وضوء آن درست نیاید الا بخون. پس چشمهایش برکندند، قیامتی از خلق برآمد. بعضی می‌گریستند و بعضی سنگ می‌انداختند. پس خواستند که زبانش ببرند. گفت: چندان صبر کنید که سخنی بگویم. روی سوی آسمان کرد و گفت: الهی بدین رنج که برای تو برمن می‌برند محرومشان مگردان و از این دولتشان بی‌نصیب مکن. الحمدلله که دست و پای من ببریدند در راه تو و اگر سر از تن بازکنند در مشاهدهٔ جلال تو بر سر دار می‌کنند. پس گوش و بینی بریدند و سنگ روان کردند. عجوزهٔ باکوزهٔ در دست می‌آمد چون حسین را دید گفت زنید و محکم زنید تا این حلاجک رعنا را با سخن خدای چه کار. آخر سخن حسین این بود که گفت «حب‌الواحد افراد الواحد»... پس زبانش ببریدند و نماز شام بود که سرش ببریدند و در میان سر بریدن تبسمی کرد و جان بداد و مردمان خروش کردند و حسین، گوی قضا بپایان میدان رضا برد و از یک یک اندام او آواز می‌آمد که «اناالحق» روز دیگر گفتند این فتنه بیش از آن خواهد بود که در حالت حیوة بود، پس اعضای او بسوختند، از خاکستر آواز «اناالحق» می‌آمد. چنانکه در وقت کشتن هر قطره خون او که می‌چکید الله پدید می‌آمد. درماندند، بدجله انداختند، بر سر آب همان اناالحق می‌گفت. پس حسین گفته بود چون خاکستر ما در دجله اندازند بغداد را از آب بیم بود که غرق شود خرقهٔ من پیش آب باز برید و اگر نه دمار از بغداد برآرد. خادم چون چنان دید خرقهٔ شیخ را بر لب دجله آورد تا آب برقرار خود رفت و خاکستر خاموش شد. پس خاکستر او را جمع کردند و دفن کردند و کس را از اهل طریقت این فتوح نبود. بزرگی گفت ای اهل طریق معنی بنگرید که با حسین منصور چه کردند تا با مدعیان چه خواهند کردن. عباسهٔ طوسی گفته است که فرداء قیامت در عرصات منصور حلاج را

بزنجیر بسته میآورند، اگر گشاده بود جملهٔ قیامت بهم بر زند. بزرگی گفت آن شب تا روز زیر آن دار بودم و نماز می‌کردم چون روز شد هاتفی آواز داد که... او را اطلاع دادیم بر سری از اسرار خود، پس کسی که سر ملوک فاش کند سزای او اینست. نقلست که شبلی گفت آن شب بسر گور او شدم و تا بامداد نماز کردم، سحرگاه مناجات کردم و گفتم الهی این بندهٔ تو بود مؤمن و عارف و موحد، این بلا با او چرا کردی؟ خواب بر من غلبه کرد. بخواب دیدم که قیامت است و از حق فرمان آمدی که این از آن کردم که سرّ ما با غیر گفت. نقلست که شبلی گفت منصور را بخواب دیدم گفتم خدای تعالی با این قوم چه کرد گفت بر هر دو گروه رحمت کرد. آنکه بر من شفقت کرد مرا بدانست و آنکه عداوت کرد مرا ندانست از بهر حق عداوت کرد. بایشان رحمت کرد که هردو معذور بودند.

شیخ مشرف‌الدین مصلح‌بن عبداله سعدی

(تولد حدود ٦٠٦ درگذشت حدود ٦٩١ هـ‌ق)

استاد غزل و نقشبند سخن سعدی در خانواده‌ای پاگرفت که «همه عالمان دین بودند» تحصیلاتش را در مدرسه نظامیه بغداد کامل کرد، هنر شاعری را از علم عشق آموخت و به قول محققان از محضر بزرگان چون شیخ مقتول سهروردی و امام محمد غزالی کسب کمال کرد و به شیراز بازگشت. امّا آزرده خاطر از اوضاع نابسامان شهر آهنگ سفر دراز کرد، و در زمان سعدبن ابوبکر زنگی به زادگاه خود که آرام گرفته بود بازگشت.

سعدی به سبب فضایلش همهٔ ایام عمر نزد ارباب فضل صاحب حرمت بود و جانبش نزد فرمانروایان گرامی. این نکته از حرمتی که هنگام مسافرت به تبریز اباقاآن در حق او به جای آورد پیدا است.

به جز بوستان (٦٥٥ ق) و گلستان (٦٥٧) و مجموعه اشعارش شامل غزل، قصیده، قطعه‌ها و رباعیها از دیگر آثارش رساله نصیحةالملوک در پند و اخلاق، مجالس پنجگانه (پنج مجلس وعظ او) و رساله‌ای در عشق و عقل را می‌توان برشمرد.

سعدی نویسنده است و شاعر که جلوه‌گاه باهم این دو هنر گلستان است: نثری با ویژه‌گیهای لفظی و معنوی نظم و نظمی به روشنی و روانی نثرش. گلستان از دیدگاه چگونگی نثر نوعی مقامه است، صنایع لفظی و معنوی در عبارتهای آن به کار رفته است، همراه با حکایت است و حکایتها همراه با نظم و نثر از خود نویسنده امّا بدور از تکلفات و گرانجانیهای دیگر مقامه‌های فارسی و عربی، و جدا از فضل‌فروشیهای رایج زمانش. زیبائیهای نثر گلستان تنها به سبب سجعهای بجا و عبارتهای مرصع نسبت زبان موجز و ساده و پیراسته از سجع برخی داستانها چنان دلنشین افتاده است که از هر آرایشی

بی‌نیاز است. ویژگی دیگر نثر گلستان ایجاز در حد اعجاز است. بطوری که با حذف یک واژه از آن گاهی صاحب ذوق نقصان آشکاری را در کلام احساس خواهد کرد.

گلستان از نظر محتوا دنیایی است. یا به عبارت دیگر تصویری است زنده از دنیا با همهٔ کاستیها و زیبائیها و تضادهایش. در گلستان زیبایی در کنار زشتی و ا ندوه عنان در عنان شادی می‌رود. قدرت شگفت‌آور سعدی و استادی‌یش در تصویر چنین دنیایی است داستانهای گلستان ساختگی و محصول خیالبافیها نیست، جان گرفته از تجربه‌های مردی است دنیا گشته و تجربه اندوخته که به همه رخدادها برای کسب حکمت و عبرت می‌نگریسته است. آرامگاه سعدی در نیم فرسنگی شیراز زیارتگاه عاشقان است.

ز خاک سعدی بیچاره بوی عشق آید   هزار سال پس از مرگ او اگر بویی

روانش شاد باد

چند حکایت از گلستان

حکایت ظالم

ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی به حیف و توانگران را دادی به طرح، صاحبدلی به او گذر کرد و گفت:

ماری تو که هرکه را ببینی بزنی   یا بوم که هرکجا نشینی بکنی

زورت ار پیش می‌رود با ما   با خداوند غیب دان نرود

زورمندی مکن به اهل زمین   تا دعایی بر آسمان نرود

ظالم، از این سخن برنجید و روی درهم کشید و بر او التفات نکرد أَخَذَتْهُ الْعِزَّةُ بِالْإِثْمِ. تا شبی، آتشی مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سائر املاکش بسوخت و از بستر نرمش به خاکستر گرم نشاند. اتفاقاً همان شخص بر او بگذشت و دیدش که با یاران همی گفت: ندانم این آتش از کجا در سرای من افتاد! گفت: از دود دل درویشان.

حذر کن ز دود درونهای ریش   که ریش درون، عاقبت سر کند

بهم بر مکن تا توانی دلی   که آهی، جهانی بهم برکند

بر تاج کیخسرو نبشته بود:

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز   که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت!

چنانکه دست بدست آمدست ملک بما   بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت

حکایت درویش و پادشاه

درویشی مجرد به گوشهٔ صحرایی نشسته بود، پادشاهی بر او بگذشت درویش از آنجا که فراغ ملک قناعت است سر بر نیاورد و التفات نکرد سلطان از آنجا که سطوت سلطنت است، برنجید و گفت این طایفهٔ خرقه‌پوشان بر مثال حیوانند و اهلیت و آدمیت ندارند. وزیر گفت: ای جوانمرد، سلطان روی زمین بر تو گذر کرد چرا خدمتی نکردی و شرط ادب بجا نیاوردی؟ گفت: ملک را بگوی توقع خدمت از کسی دار که توقع نعمت از تو دارد و دیگر بدان که ملوک بهر پاس رعیتند نه رعیت از بهر ملوک.

پادشه پاسبان درویش است   گرچه نعمت بفرّ دولت اوست
گوسپند از برای چوپان نیست   بلکه چوپان برای خدمت اوست

ملک را گفت درویش استوار آمد. گفت: از من چیزی بخواه، گفت: می‌خواهم که دیگر بار زحمت من ندهی. گفت: مرا پندی ده، گفت:

دریاب کنون که نعمتت هست بدست   کاین نعمت و ملک می‌رود دست به دست

حکایت شاعر و امیر دزدان

یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنایی بر او خواند. فرمود تا جامه از او بر کنند و از ده بدر کنند. مسکین، برهنه به سرما همی رفت، سگان در قفای او افتادند. خواست تا سنگی بردارد و سگان را دفع کند، در زمین، یخ گرفته بود، عاجز شد، گفت: این چه حرامزاده مردمانند! سگ را گشاده‌اند و سنگ را بسته. امیر از غرفه بدید و بشنید و بخندید. گفت: ای حکیم، از من چیزی بخواه. گفت: جامهٔ خود می‌خواهم، اگر انعام فرمایی.

رَضینا مِنْ نَوالِکَ بِالرَّحیلِ

امیدوار بود آدمی بخیر کسان   مرا به خیر تو امیّد نیست، شر مرسان

سالار دزدان را بر او رحمت آمد و جامه باز فرمود و قبا پوستینی بر او مزید کرد و در می‌چند.

همسایه نااهل

در عقد بیع سرایی متردد بودم، فضولی گفت: من از کدخدایان این محلّم وصف این خانه چنانکه هست از من پرس، بخر که، هیچ عیب ندارد. گفتم: بجز آنکه تو همسایه‌ای.

خانه‌ای را که چون تو همسایه است | ده درم سیم کم عیار ارزد
لیکن امیدوار باید بود | که پس از مرگ تو هزار ارزد

«سمک عیار»

مرحوم استاد دکتر خانلری مصحح اثر، در دیباچه پژوهشگرانه‌شان آورده‌اند که در هیچ کتاب دیگر از داستان سمک عیار و نویسندهٔ آن ذکری نشده است و آگاهیهای مربوط به نویسنده را از متن کتاب به دست آورده‌اند:

«... در مقدمات جلد سوم نام او به تفضیل بیشتر فرامرزبن خداوادبن عبداله الکاتب الارجانی آمده است... زمان تألیف اصل قصه و جمع و تدوین این روایت هیچ معلوم نیست، در متن اصلی کتاب اشعاری از شعرای قرنهای پنجم و ششم آمده است... در مجلدات دوم و سوم ابیاتی نیز از سعدی درج شده است. از اسامی خاص ترکی که در متن کتاب آمده است مانند سمارق و سنجر و گمان می‌توان برد که تاریخ تدوین قصه پیش از اواخر دورهٔ سلجوقی نیست...»

ما نیز نمونه را به حرکت سخن ایشان، در بین آثار همان دوران جای داده‌ایم. از داستانهای عامیانه فارسی است که نقالان سینه به سینه‌اش منتقل کرده‌اند. قدیمی‌ترین قصهٔ برجای مانده از داستان‌نویسی در زبان پارسی است. نثری است برخلاف نثر آثار هزمانش بدور از تصنع و تکلف و تازی‌گویی، که به زبان معمول مردم نوشته است نمونه‌ای است از وجه جدایی هنر عوام از هنر در خدمت خواص در زبان گفتار و سبک نوشتار. با کنکاش در این کتاب می‌توان درباره اوضاع اجتماعی و فرهنگی ایران در قرن ششم و هفتم به آگاهیهای ارزشمند دست یافت و از وضع عیّاران که مدتی در تاریخ اجتماعی و سیاسی ایران نقش چشمگیر داشتند آگاه شد.

سمک عیار، داستان پسر شاه حلب است که دلباخته دختر فحفور شاه چین شده است و به جنگ پادشاه ماچین می‌رود و حوادثی که در این رهگذر رخ می‌دهد. در متن داستان خطوط ژرف از روایتهای ایران پیش از اسلام[56] دیده می‌شود.

از داستان سمک عیار

سمک و سرخ کافرـ بازآمدیم به حدیث سمک عیار که در شهر ماچین به چه رسید. چنین گوید

---

۵۶. همه آگاهیهای یاد شده از متن دیباچه استاد خانلری برداشت شده است. سمک عیار توسط انتشارات آگاه منتشر شده است.

خداوند حدیث که چون سمک از پیش خورشید شاه به شهر باز آمد از بهر طلب کردن بندیان، و هرکس که این کار کرده است در شهر، در سرای دو برادران قصاب، صابر و صملاد آنجا بودند موکل مهران وزیر. با ایشان بگفت که به چه کار به شهر آمده‌ام و امشب بیرون خواهم رفتن [ایشان گفتند] ما را با خود ببر تا در خدمت باشیم.

سمک عیار گفت ای آزاد مردان، من به طلب سرخ ورد و دیگران می‌روم. باشد که از ایشان نشانی به دست آورم، یا آن کس که این کرده است. شما را چگونهه توانم بردن؟ شما این جایگاه می‌باشید. گوش با من می‌دارید اگر چنانکه فردا چاشتگاه، من آمدم نیک، والا سر مهران وزیر ببرید و پیش خورشید شاه ببرید و احوال بگوئید تا او طالب من باشد به مرده یا به زنده.

این بگفت و می‌بود تا شب درآمد. برخاست و بیرون آمد و پاره‌ای راه برفت. با خود گفت هرشب به راه بی‌راه می‌روم. امشب به راه راست خواهم رفت که از راه بی‌راه کار راست برنمی‌آید. این بگفت و به راه راست برفت و نگاه‌داری می‌کرد تا به کوچه‌ای رسید و آوازی شنید. پنداشت که کسی چیزی می‌خواهد. تا به زیر دریچه‌ای رسید.

آوازی شنید. زنی دید سر از دریچه بیرون کرده گفت ای آزاد مرد، کجا می‌روی درین کوچه؟ مگر ترا بر جان خود رحمت نیست؟ از کردار سرخ کافر مگر خبر نداری؟

سمک گفت ای زن، مردی غریبم و راه به هیچ مقام نمی‌دانم و دروازه‌ها بسته است و من در شهر باز مانده‌ام. جوانمردی کن و مرا جایگاهی ده. نباید که مرا رنجی رسد. زن بیامد و در بگشاد. سمک عیار گفت ای زن، سرخ کافر کیست و کجا می‌باشد و چرا مردم [را] از وی می‌باید گریخت؟

زن گفت ای آزاد مرد، تو غریبی و نمی‌دانی. سرخ کافر مردی ناداشت است. عیار پیشه و ناپاک و شب‌رو، و تا این حادثه افتاد، و سمک برین ولایت آمد و این کارها کرد و دلارام [را] برد و زندان [را] بشکست و پسران کانون [را] ببرد شاه او را بخواند و شفاعت کرد و دلخوشی داد و شهر به وی سپرد و به سوگند او را به طاعت آورد. اکنون در شهر می‌گردد و طلب سمک می‌کند و درین کوچه است، و درین دو سه شب که گذشت پنج تن را دیدم که گرفته بود و به سرای خویش می‌برد که او را راه گذر درین کوچه است.

سمک گفت ای مادر، هیچ دانی که مقام او کجاست؟ زن گفت چون ازین کوچه بیرون روی به دست راست از میان بازار بگذری. در میان بازار زرگران مقام اوست. سمک عیار گفت ای مادر، این سلیح من به امانت به خانه تو بنه تا من به گوشه‌ای پنهان شوم، تا چون مرا ببینند و هیچ سلیح با من نباشد هیچ نگویند. زن گفت اگر خواهی تو در سرای من آرام گیر تا روز روشن شود و رو. سمک عیار گفت سلاح بنهم و صداع ببرم. زن گفت روا باشد.

سمک سلیح بنهاد و دشنه و کمند برگرفت و روی برآن کوچه نهاد که زن نشان داده بود و چنان بود که آن روز کانون باز خانه آمده بود و چند کس به تهمت گرفته بود و آویخته بود. سمک آن

دانسته بود که آن روز کانون باز آمده است. می‌آمد تا به بازار زرگران رسید. نگاه کرد. شخصی دید چند مناره‌ای، بر دکانی نشسته و کاردی به مقدار دو گز به دست گرفته، و می‌غرید و با خود چیزی می‌گفت که آواز پای سمک به گوش وی رسید. نعره‌ای زد و گفت تو کیستی؟ مگر مرا نمی‌شناسی که چنین گستاخ‌وار می‌آئی؟ عظیم زهره‌ای داری؟

سمک به زبانی شکسته جواب داد که ای پهلوان، چرا نمی‌دانم؟ ولیکن از بهر آن آمده‌ام که [از] این قوم که کانون آویخته است یکی خویش منست. زهره ندارم که او را به روز فرو گیرم. اکنون آمده‌ام که او را ببرم. اکنون ندانم که کجاست. سرخ کافر گفت از آن جانب است در میان بازار. سمک بازگشت و در گوشه‌ای بایستاد و در سرخ کافر نگاه کرد و با خود می‌گفت: من با این چه توانم کردن؟ اگر مرا دستی بزند بر زمین پخش کند. در اندیشه می‌بود تا سرخ کافر در جواب شد. آواز خواب او به گوش سمک رسید. برخاست و گفت هرچه باداباد. اگر مرا اجل رسیده است باز نتوانم داشت و اگر نه باشد که به مراد رسم.

این با خود بگفت و به بالای دکان آمد و دشنه برکشید و بزد بر کتف سرخ کافر. پنداشت که دشنه از سینهٔ او بگذشت که سرخ کافر از جای بجست و او را بگرفت و بر سر دست آورد تا بر زمین زند. دست سمک به پهلوی سرخ کافر آمد و بگرفت و بفشرد چنانکه مردی بدان قوت، یازده گز بالا، از پای درآمد و بیهوش گشت.

سمک در وی جست و سبک دست و پای وی به کمند در بست و دهان وی بیاکند و به هزار رنج او را بر پشت گرفت و روی به راه نهاد و به سرای آن زن آمد که سلاح آنجا نهاده بود. او را به در خانه بیفکند و در بزد و گفت ای مادر. آن امانت باز ده.

زن به زیر آمد و در بگشاد. شخصی دید چند مناره‌ای افتاده. گفت ای آزاد مرد، این کیست؟ گفت ای مادر، سرخ کافر است. زن چون نام سرخ کافر بشنید از جای برآمد و گفت این سرخ کافر که آورد و کدام پهلوان او را چنین بر بست؟ سمک گفت من آوردم. گفت تو کیستی که چنین توانستی کردن؟ گفت منم سمک عیار.

چون زن نام سمک شنید از پای درافتاد و گفت ای جوانمرد، در عالم من طلبکار توام. اکنون چون سرخ کافر [را] گرفتی بدان که پدر صابر و صملاد، خمار مرا برادر است، و امانتی به من سپرده است. در آن وقت که تو از سرای وی برفتی، گفت چون او را ببینی و از احوال او خبر یابی و مقام او بدانی این امانت به وی رسان. سمک گفت ای مادر، چیست؟ گفت صندوقی، ندانم در آن چیست.

سمک بخندید و گفت ای زن، تو مرا مادری. خمار مرا پدر است. نیک آمد. سلیح پوشید و سرخ کافر [را] بسته در آن خانه افکند. گفت او را نگاه دار تا من بروم و برادرزادگان تو [را] بیاورم تا مرا یاری دهند و سرخ کافر را ببرم که من طاقت او ندارم. زن گفت نباید که سرخ کافر برود. گفت ای مادر، این کارد اندر دست گیر که من او را سخت بربسته‌ام که اگر این مرد بجنبد این کارد به وی زن تا

بمیرد که روا باشد.

سمک زن را بر وی موکل کرد و روی به راه نهاد تا به خانهٔ دو برادران قصاب آمد. احوال بگفت که من سرخ کافر را بگرفتم و در خانهٔ خواهر پدر شما بربسته‌ام. بیائید و یاری کنید تا او را به لشکرگاه برم، که او را در این شهر نتوانم داشتن.

صابر و صملاد خرم شدند. گفتند ای پهلوان، چگونه راه دانستی [به] سرای خواهر پدر ما؟ سمک احوال بگفت که یزدان کار راست بر می‌آورد و راه می‌نماید... و با مهران وزیر چه کنم؟ او را نگذاریم. نباید که او را کسی از اینجا ببرد و به کار ما زیان دارد که عظیم دشمنی است.

سمک گفت او را به عقوبت می‌باید کشتن. بیامد و چشم راست او به کارد برآوورد و گوشش ببرید و بینی بشکافت. پس گفت او را رها کنیم که از وی هیچ کار نیاید. او را رها کردند و برفتند تا به خانهٔ آن زن. به هر سه سرخ کافر را برگرفتند و آن صندوق برگرفتند و آن آلات شراب خانه بود که خمار نهاده بود. روی به راه نهادند تا به بالای حصار آمدند.

پس سمک به کمند ایشان را فرو گذاشت و خود به کمند به زیر آمد و صندوق برگرفتند و به راه درافتادند تا بروند. ناگاه سه سوار دیدند چون شیر که بدیشان باز خوردند و بانگ بر ایشان زدند. سمک با دیگران بترسیدند. سمک با خود گفت ای دریغا، که رنج ما بر باد آمد. خواست که چاره‌ای سازد. نگاه کرد. هرمز کیل را دید و شروان حلبی و سرخ مرغزی [را] خرم شد. گفت ای پهلوانان، آشناست. منم سمک عیار بندهٔ خورشید شاه.

فصل پنجم

نثر پارسی از آغاز انحطاط تا نهضت مشروطه

(نیمه دوم قرن هفتم تا قرن سیزدهم)

حمله مغول مقدمه فساد نثرـ زخم حمله مغول وحشی بر پیکر تمدن و فرهنگ ایران ژرف‌تر از هجوم ژرمنها در اروپا بود. ژرمنها قصد نابودی یکسره اجتماعات شهری را نداشتند و حمله آنها به فاصله دو قرن صورت گرفت و در این مدت رومیها فرصت پرداختن به خود را داشتند امّا مغولان به آهنگ ماندن نیامدند. آمدند و کشتند و سوختند و رفتند اخلافشان هم چنین کردند و تمدن ایران را به تباهی کشانیدند در نتیجه ادبیات ایران هم با این حمله چون مردمش پریشان شد و فرصت پرداختن به خود نیافت.

نتیجه ضربه‌های فرهنگی که بر پیکر جامعه‌ای وارد می‌شود چون ضایعات مالی زودرس و ملموس نیست بلکه پی‌آمدهای مخرّب آن بعدها رخ می‌نماید. پس از حملهٔ ویرانگر مغول تا نیمه دوم قرن هفتم هنوز سبک معمولی قرن ششم در نثر کم و بیش به زندگی خود ادامه داد و آثاری چون مرزبان نامه و جهانگشای جوینی که دنبالهٔ نثر قرن ششم است پدید آمد. حتی در نیمه دوم قرن هفتم در کنار فساد نثری که آغاز شده بود شاهکار جاودانی چون گلستان سعدی نوشته شد (۶۵۶) امّا به هرحال سقوط نثر آغاز شده بود نویسندگان پارسی زبان درآوردن واژه‌های نامتجانس و ثقیل تازی در نثر، از خود عربها هم پیشی گرفتند و با جهانگشای جوینی واژه‌های مغولی هم وارد نثر پارسی شد.

با همه ارزشی که این اثر در بین اثرهای دوران مغول دارد و از نظر سندیت تاریخی بر خلاف تاریخهای نوشته شدهٔ دوران مغولی معتبر است و از چاپلوسیهای رایج در آن دوران بدور است، امّا نویسنده نخستین گام را در وارد کردن واژه‌های مغولی به نثر پارسی برداشته است که بعدها در

نوشته‌های دیگر به فراوانی مانندش را می‌بینیم.

با توجه به این که بیشتر آثار دوران مغول ارزش ادبی ندارد. در پایان بحث دو نمونه کوتاه از تاج‌المآثر و تاریخ وصاف می‌آوریم تا راهنما باشد برای کسانی که می‌خواهند بدانند برای خوب نوشتن چگونه نباید نوشت.

تاثیر واقعی حمله مغول را در نثر پس از سعدی می‌بینیم. نخستین تأثیر حمله در اخلاق نویسندگان بروز کرد مغولان به شعر و ادبیات توجهی نداشتند اما این وحشیان که علاقه به ذکر پدران و بقای نام خود داشتند به ثبت وقایع توجه کردند در نتیجه فن تاریخ‌نویسی به ظاهر ترقی کرد امّا مداحنه و چاپلوسی بر تحقیق و تتبع غلبه یافت. کتب تاریخی پس از حمله مغول (قرن هشتم به بعد) دیگر قابل اعتماد نیست. کتابهای تاریخ آکنده است از غلطهای لفظی و اشتباهات تاریخی. بی‌توجهی و هموار نکردن رنج پژوهش بر خود از جانب مؤلفان از سویی و ترس از نوشتن حقایق با جو خفقان و استبداد حاکم بر فضای ایران از دیگر سوی نوشته‌های این دوره را از اعتبار انداخته است. این بار به جای شعر نثر به خدمت قدرت درآمد. از این روی است که بعدها تحول در نثر دیرتر از شعر صورت گرفت بطوری که حتی در دروه سبک هندی و انقلاب گونه‌ای که در شعر رخ داد نثر همچنان به انحطاط خود ادامه داد.

گفتیم که مغولان بر تاریخ‌نویسی توجه داشتند. در آغاز کار آثار به نسبت ارزنده‌ای چون «جامع التواریخ» خواجه رشیدالدین فضل‌اله (۶۴۵-۷۱۸ هـ)، «تاریخ گزیده اثر حمداله مستوفی (۷۳۰) و تجارب‌السلف (۷۲۴ هـ) تألیف شد امّا از این تاریخ به بعد فساد کامل و همه جانبه در نوشته‌ها آغاز شد، امانت در پژوهشگری جای به چاپلوسی داد و نوشته‌ها را غلط‌های لفظی و دستوری، اشتباههای تاریخی و تصحیف در نسخه‌برداریها انباشت. نسخه‌بردارها به سلیقه و ذوق خود در نوشته‌های دیگران دخل و تصرف کردند و هرچه خواستند به اثر افزودند و آنچه را که نخواستند از آن کاستند. بطوری که امروز هیچ پژوهشگری ـ مگر ناگزیر باشد ـ به نوشته‌های دورهٔ مغولی اعتماد[57] نمی‌کند.

در دوره تیموری هم نثر همچنان در سراشیب بود. کوششهای ناموفقی در این راه شد. جامی، بهارستان را به تقلید از گلستان نوشت، امّا سودی نداشت و نثر همچنان در بند خواص و مداهنه اسیر ماند. این فساد نثر تا دورهٔ صفویه کشید.

در این مقطع یک چهره استثنایی در نثر می‌درخشد، با نام نظام‌الدین عبید زاکانی؛ چیره‌دستی طنزپرداز و فکاهی‌نویس، که از چهره‌های کم مانند این شیوه سخن، در ادب فارسی است.

در دورهٔ صفویه هم فساد نثر به شیوه‌ای دیگر نمایاست. نثر در این دوره چنان مشوش است که در هیچ دوره‌ای مانندش را نمی‌توان دید: «نثر این دوره که دنباله ادوار گذشته است چنان پرتکلف و

---

۵۷. سبک شناسی بهار ج ۳ صفحه ۱۸۳.

پیچیده و با کنایات و استعارات و مرادفات و تشبهات فروان و عبارت‌پردازیهای سنگین و لغات غلیظ عربی مملو است که زبان اصلی فارسی را تحت‌الشعاع قرار داده و حتی فهم مطلب را برای دبیران و... سخت دشوار کرده است[۵۸]».

در دوره قاجاریه در زمان فتحعلیشاه همزمان با پسرفت ادبی در شعر، کوششی برای بازگشت ادبی در نثر پارسی به کار رفت. قائم‌مقام فراهانی که به جای خود از او، با آوردن نمونهٔ آثارش سخن خواهم گفت بسیاری از عبارات متکلف و متصنّع و مضامین پیچیده و تشبیهات خنک و نابجا را کنار گذارد و نوشته‌های خود را به گفتار ساده نزدیک کرد. نثر او برخلاف همعصرانش از جمله‌های کوتاه تشکیل شده است. وی از سجعهای زیبا و بجا به شیوه سعدی سود می‌جست و تا مرز امکان از آوردن القاب و عناوین چاپلوسانه رایج زمان خود دوری می‌کرد. و از اشعار و احادیث و اخبار عربی برخلاف دیگران به جای بهره می‌گرفت[۵۹]. امّا این بازگشت به سبک پیشین سودمند و چاره‌گر نبود و نثر فاسد معمول همچنان در بین منشیان دربار و نویسندگان درباری مغول بود. این شیوه تا اواخر دهه اول قرن سیزدهم ادامه داشت.

دو نمونهٔ نثر دورهٔ مغول:

از: تاج‌المآثر اثر تاج‌الدین محمدبن حسن نظامی (۶۰۲ هـ ق)

«... و پیش از آنکه تباشیر صبح مشیب روی نماید و روزگار شباب که موسم عیش و تمشّت نهایت پذیرد و نهال جوانی از نظارت بی‌بهره ماند جلا اختیار کرد

«یک بیت شعر فارسی»

چه عادتی مألوف و رسمی معهود است که جانب خردمند در مسکن اصل به حکم:

«۷ بیت شعر عربی و فارسی»

در جملت چون تقدیر آسمانی با تدبیر انسانی مساعدت نمی‌نمود و کارها بر وفق آرزو تمشیت نمی‌یافت، گاه تصور السفر قطعه من السفر خارِ نامرادی در راه می‌انداخت و گاه جاذبه حب‌الوطن من الایمان عنان عزیمت مصروف می‌داشت.

«سه بیت شعر فارسی عربی

از تاریخ وصاف اثرادیب شرف‌الدین‌عبداله کاتب‌ملقب به‌وصاف‌الحضره:(۶۶۳-۶۹۸ هـ)

«... بر تقدیر فرض ممتنع و وجوه محال اگر این شروط فساد نگشتی و بواسطه تقلب احوال و تنقل دول و تبدیل امور این احکام از تغییر مصون ماندی و خلایق بی‌تردّد و تبلّد به اخذ و اعطاء

---

۵۸. یحیی آریان پور، از صبا تا نیما، ج ۱ تهران، زوّار، چاپ چهارم ص ۴۵.
۵۹. همان اثر.

راضی و راغب شدندی، ممکن که بعضی از این مقدمات منتج افتادی امّا از روی قیاس عقلی مالاکلام عین این فصل بهر نوع که اندیشه می‌رفت عرضی مفارق و لازمی غیرمقوم می‌نمود. خاصه که از این مقولات و وضع این توهمات نظر بر آکندن خزانه پادشاه و پراکندن اموال عام بود و حرمة مال المسلم کحرمته دمه و خرد در حکمت عملی ببراهینی مقرر شده که زر ناموس اصفر است و مقدّر مقادیر ایمان مبدع نظام جهان....»

«ای خواجه مکن تا بتوانی طلب علم
کاندر طلب را تب هر روزه بمانی
رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز
تا داد خود ا ز مهتر و کهتر بستانی»

عبید زاکانی (۷۷۲ هـ) شاعر، نویسنده، طنزپرداز و فکاهی‌نویس بی‌مانند قرن هشتم هجری قمری است. قزوینی است و ساکن شیراز بود و از دوستداران شاه شیخ ابواسحق که حافظ نیز سخت خواستار او بود. آثارش بسیار است: موش و گربه، «اخلاق الاشراف»، «ریش‌نامه» «رسالهٔ صدپند»، «تعریفات یا ده فصل»، رساله دلگشا، عشاقنامه، فالنامه، و مثل بیشتر هنروران زمانش تهدیدست بود.

عبید زاکانی در شراطی می‌زیست که اوج بی‌سامانی و آشفتگی اوضاع سیاسی و اجتماعی ایران بود. هر بی‌مایه‌ای مصدر کاری بود و گنداب ریا و تزویر و فساد همه را در خود فرو برده بود و این همه عبید را وا می‌داشت تا با مسخره کردن همهٔ ظاهرالصلاحان داد خود و دیگران را از مهتر و کهتر بستاند. او با چنگک قلم نخست فرومایگان بالانشین را از اوج به پائین می‌کشاند و آنگاه با یکسو زدن نقاب و نشاندادن چهره حقیقی‌شان حقیرشان می‌سازد و سپس به مسخره‌شاه می‌گیرد.

در عدالت:

حکایت ـ در تواریخ مغول وارد است که هلاکوخان چون بغداد مسخر شد جمعی را که از شمشیر باز مانده بود بفرمود تا حاضر کردند. حال هر قومی را باز پرسید چون بر احوال مجموع واقف گشت. گفت از محترقه [پیشه‌وران] ناگزیر است. ایشان را رخصت داد تا بر سر کار خود رفتند. تجار را مایه فرمود دادن تا از بهر او بازرگانی کنند. جهودان را فرمود که قومی مظلومند به جزیه از ایشان قانع شد. مخنثّان را به حرمهای خود فرستاد، قضات و مشایخ و صوفیان و حاجیان و واعظان و معرفان و گدایان و قلندران و کشتی‌گیران و شاعران و قصه‌خوانان را جدا کرد و فرمود اینان در آفرینش زیادند و نعمت خدا به زیان می‌برند. حکم فرمود تا همه رادر شط غرق کردند و روی زمین را از خبث ایشان پاک کرد. لاجرم قرب نودسال پادشاهی در خاندان او قرار گرفت و هر روز دوات ایشان در تزاید بود.

ابوسعید بیچاره را چون دغدغه عدالت در خاطر افتاد و خود را بشمار عدل موسوم گردانید در اندک مدتی دولتش سپرس شد و خاندان هلاکوخان و مساعی او در سر نیّت ابوسعید رفت... رحمت براین بزرگان صاحب توفیق بادکه خلق را از ظلم ضلالت عدل به نور هدایت ارشاد فرمود.

حکایت ـ بزرگی را از اکابر که در ثروت قارون زمان خود بود اجل در رسید. امید از زندگانی قطع کرد. جگرگوشگان خود را که طفلان خاندان کرم بودند حاضر کرد. گفت: ای فرزندان، روزگاری دراز در کسب مال زحمتهای سفر و حضر کشیده‌ام و حلق خود را به سر پنجهٔ گرسنگی فشرده تا این چند دینار ذخیره کرده‌ام. زنهار از محافظت آن غافل مباشید و بهیچوجه دست خرج بدان میازید.

اگر کسی با شما سخن گوید که پدر شما را در خواب دیدم قلیهٔ حلوا می‌خواهد، زنهار به فکر آن فریفته نشوید که من نگفته باشم و مرده چیزی نخورد. اگر من خود نیز در خواب با شما نمایم و همین التماس کنم بدان التفات نباید کرد که آنرا اضعاف و احلام خوانند باشد آن دیو نماید. من آنچه در زندگی نخورده باشم در مردگی تمنا نکنم. این بگفت و جان به خزانهٔ مالک دوزخ سپرد.

از رسالهٔ دلگشا:

حکایت ـ لولئی با پسر خود ماجرا می‌کرد که تو هیچ کاری نمی‌کنی و عمر در بطالت بسر می‌بری. چند با تو گویم که معلق زدن بیاموز و رسن بازی تعلیم کن تا از عمر خود برخوردار شوی اگر از من نمی‌شنوی، بخدا تو را در مدرسه اندازم تا علم بیاموزی و دانشمند شوی و تا زنده باشی در مذلت و فلاکت و ادبار بمانی و یک جو از هیچ جا حاصل نتوانی کرد.

از رسالهٔ صد پند:

ـ مسخرگی و دف زنی و غمّازی و گواهی به دروغ دادن و دین به دنیا فروختن و کفران نعمت پیشه سازید تا پیش بزرگان عزیز باشید و از عمر خود برخوردار گردید.

ـ طعام تنها مخورید که این شیوه کار قاضیان و جهودان باشد.

ـ راستی و انصاف و مسلمانی از بازاریان مطلبید.

از رسالهٔ تعریفات:

ـ الدّانشمند: آنکه عقل معاش ندارد.

ـ الجاهل: دولتیار

ـالنامراد: طالب علم

ـ المدرس: بزرگ ایشان

- الرشوه: کارساز بیچارگان
- الطبیب: جلاّد
الکشتی‌گیر: تنبل
الدلاّل: حرامی بازار
ذوالقرنین: آن که دو زن دارد
العشق: کار بیکاران
المغبون: عاشق بی سیم

«از بهارستان جامی:»

حکایت - جوادی را پرسیدند که از آنچه که به محتاجان می‌دهی و بر سائلان می‌ریزی هیچ در باطن خود رعونتی و بر فقیران بار منتی باز می‌یابی گفت هیهات حکم آن کفلیز ست که در دست طباخ است گرچه طباخ هرچه می‌دهد بر کفلیز می‌گذرد اما کفلیز بخود گمان‌دهندکی نمی‌برد.

قطعه -

گرچه روزی از کف خواجه است روزی ده خداست
بر سر روزی خوران خوش نیست زو منت نهی
نیست او جز کاسه و کفلیز دیگ رزق را
به که باشد کاسه و کفلیز از منت تهی

صوفئی دیگری را صفت کرده صوفئی از روی شناسایی و معرفت آورده فرمود که فلان کس سفره آرست نه سفره‌دار و خود را شریک سفره می‌دارد نه ملیک سفره می‌شمارد با سائر خورندگان یکسانست بلکه در نظر خود طفیل ایشانست.

قطعه -

چون به مهمانسرای‌خویش نهد خواجه خوان از برای درویشان
طفل راه‌ست اگر نمی‌داند خویشتن را طفیلی ایشان

حکایت - اعرابی بنزدیک امیرالمؤمنین علی کرم‌الله وجهه آمد و خاموش بنشست ذل فقر و فاقه بر جبین او ظاهر بود حضرت امیر از وی پرسید که چه حاجت داری شرم داشت که به زبان گوید بر زمین نوشت که مرد فقیرم حضرت امیر او را دو حله عطا داد و غیر از آن هیچ چیز را مالک نبود اعرابی یکی را ردا ساخت و دیگریرا ازار کرد و بایستاد و چند بیت مناسب حال در کمال فصاحت و بلاغت بر بدیهه انشا کرد حضرت امیر را بسیار خوش آمد سه دینار دیگر که از حق شاهزاه امیر امیرالمؤمنین حسین رضی‌الله عنهما در پیش ایشان بود آنها را عطا داد اعرابی آنها را گرفت و گفت ای امیرالمؤمنین مرا توانگرترین اهل بیت من گردانیدی و برفت حضرت امیر گفت شنیدم از حضرت

رسالت صلی‌الله علیه و سلم که فرمود قیمة کل امر مایحسنه یعنی قیمت هرکس بقدر ان چیزست که ویرا می‌آراید از محاسن افعال و بدایع اقوال.

قطعه.

قیمت مرد نه از سیم و زر است — قیمت مرد بقدر و هنرست
ای بسا بنده از کسب هنر — قدرش از خواجه بسی بیشتر است
وی بسا خواجه از بی‌هنری — در ره بندهٔ خود بی سپرست

از عبدالله جعفر رضی‌الله عنهما آرند که روزی عزیمت سفر کرده بود بنخلستان قومی فرود آمد که غلامی سیاه نگاهبان آن بود دید، که سه قرص نان بجهت قوت وی آوردند سگی آنجا حاضر شد آن غلام یک قرص را پیش وی انداخت بخورد، و پس دیگریرا بینداخت آنرا هم بخورد و پس دیگریرا بینداخت آنرا هم بخورد، عبدالله رضی‌الله از وی پرسید: که هر روز قوت تو چیست گفت آنچه دیدی گفت چرا بر نفس خود ایثار نکردی گفت وی درین زمین غریب است چنین گمان می‌برم، که مسافتی از دور آمده است و گرسنه است نخواستم که ویرا گرسنه گذارم. پس گفت امروز چه خواهی خورد گفت روزه خواهم داشت، عبدالله با خود گفت که همه خلق مرا در سخا ملامت می‌کنند وین غلام از من سخی‌ترست آن غلام را، و نخلستان را و هرچه در آنجا بود همه را بخرید پس غلام را آزاد کرد و آنها را به وی بخشید.

قطعه -

نفس سگ را به یک دو لقمهٔ نان — بر سگ نفس هر که کرد ایثار
بود بنده فی‌المثل شاید — خواجگان را بند کیش اقرار

●

حکایت - روباه بچهٔ با مادر خود گفت مرا حیله بیاموز که چون بکشاکش سگ درمانم خود را ازو برهانم گفت آنرا حیله فراوانست اما بهترین همه آنست که در خانهٔ خود بنشینی نه او ترا ببیند و نه تو او را بینی.

قطعه -

چو با تو خصم شود سفلهٔ نه از خردست
که در خصومت او مکر و حیله ساز کنی
هزار حیله توان ساخت وز همه آن به
که هم ز صلح و هم جنگش احتراز کنی

قائم مقام فراهانی

وزیر عباس میرزای نایب‌السلطنه بود به سبب مخالفت با جنگ ایران با روسیه و نیز بدگوئی

حاسدان مدتی خانه‌نشین شد. پس از شکست ایران از روسیه شاه از او دلجویی کرد و با اختیارات تام برای بستن پیمان صلح به تبریزش فرستاد. پس از مرگ شاه امکانات به سلطنت رسیدن محمدشاه را فراهم کرد امّا سرانجام با دسیسهٔ بدخواهان و تحریکات بیگانگان به دستور محمدشاه خفه‌اش کردند.

نامه‌ای از قائم مقام به یکی از نزدیکانش در فراهان

ای فراق تو یار دیرینه: کاغذت رسید. ز خواندنش دل من یافت لذتی که فلک نَعُوذُ بِالله اگر فکر انتقام کند. لفظ چلی را دیدم که به تشدید تمام نوشته بودی. بر فوت عهد شباب تأسف خوردم و گفتم: سبحان اللّه!

وَلِـى الشَّبابُ وَ عَيْشُنا اللّـذيذ الذّى   كُنّـا بِه زَمَـناً نُسَـرُّ وَ نُـجْذَل

وَلَتْ بَشـاشَتُهُ وَ اَصْـبَح ذكْـرَه   شَـجَناً يَـعلّ بِـه الْـفؤاد و يَـنهَلِ

دور جوانی گـذشت نـوبت پیری رسید   برق یمانی بـجست گـرد نمـاند از سـوار

قالب‌های قبا و تشخص‌های یابو لکاته و یخدان کلاته را نوشته بـودی تـصدیقت کـردم، راست می‌گوئی روزگار جامه نگرست نه مردشناس و حال آنکه:

مـردی کـه هـیچ جـامه نـدارد بـه اتفـاق   بهتر ز جـامهٔ کـه در او هـیچ مـرد نیست

اما به اعتقاد من بی‌جامه بودن عیب مرد نیست، ولکن بی زیرجامه گشتن عار و درد هست، این قدر مرد هم مشو که بی زیر جامه بگردی. وَ ما شَهْدِنا اِلاّ بِما سَمِعْنا وَالعُهدَةُ عَلَی الرُّواةِ.

در باب صادق نوشته بودی که آمدنش را مانع شدم، بلی بسیار خوب کردی اختیار داری برادر من هستی و عموی او. لکن من برخلاف ادعا و اقرار خودت آن برادر عزیز را بسیار بسیار با عقل و تمیز نمی‌دانم، چلی و ولی که گاهی به تشدید و تأکید بر خود می‌بندی اگر هست از مقوا جنون بهلولی است، نه از حقایق فنون مجهولی. انصاف بده، پارسال که آن طفل را آن جا گذاشتم غیر ایـن کـه خودش بیهوده و بی‌سود گرفتار مرارت و خسارت شد، من و جمعی عیال بی‌آن که ممر مداخل یک حبه و یک غار داشته باشیم به عسرت گذراندیم، و بعضی از فرط فلاکت به حد هلاکت رسیدند. دیگر چه حاصلی برای من و او داشت که گفتم:

سی روز بود روزه به هر سال و درین سال   روز و شب ما جمله چو روز رمضان است

به خدا اغراق شاعرانه چندان نداشت، هرگاه امسال هم مثل پارسال می‌کردم عیالم از دستم در می‌رفت، آن طفلک هم قرض و خرجش ده برابر می‌شد. دوازده دینار نخوردن و تهمت دوازده هزار تومان به تن خریدن کار آدم عاقل نبود. لابد شدم مداخل اربابی و تیولی را به اجاره دادم. پسر جاجی محمد خان [را] بهتر از مهندس و جبه خانه دانستم، او هم در حکم فرزند من است و طمع و توقع این که از دهات من بخورد و ببرد ندارد. گرسنه و برهنه و قلفچی و حسرت به دل، و به قـول کـربلائی

طمارز و دلارزو نیست، و کوچک دل و متعارف و خوش‌زبان و با سلوک هست. تفاوتی که با بچه‌های خودم دارد همین است که این از من احتیاط دارد، آن‌ها ندارند؛ و خرج مهمانداری و دشمن داری و دوست نگاهداری از او و به واسطهٔ او بار من نمی‌شود؛ و از آن‌ها لابد و ناچار است که باید حکماً و حتماً بشود. سُنَّةَ اللهِ الَّتی قَدْ خَلَتْ مِنْ قَبْلُ وَلَنْ تَجِدَ لِسُنَّةِ اللهِ تَبدیلاً.

انصاف کن هرگاه پسر حاجی محمدخان در آن ولایت باشد، و پسر من خانه‌نشین چه حسنی دارد؟ ماندن صادق در آن جا امروز مصرفی ندارد، مگر همین که مادر و خواهر او در آن ولایت غریب و بی‌کس نباشد، و من با وصف بودن تو در آن جا بعد از فضل و کرم خدا آن‌ها را نه غریب می‌دانم و نه بی‌کس. و میرزا طاهر را با چندین جهة لازم و واجب می‌دانم که متوجه امور آن‌ها باشد. البته تا صادق آن جاست او را دلجوئی کن به دل گرمی بر سر این خدمت باشد، و چون آن برادر ساخلو و دایم‌التوقف مهرآباد نخواهد شد هیچ کس را بهتر از محمد علی‌خان نمی‌بینم که غالب اوقات در مهرآباد بماند. اما تو خاطر جمع به این سخن مشو، رختخوابت را مثل همیشه در شاه زکریا مینداز؛ دایم باید از حال همگی با خبر باشید، هر هفته به نیابت من زیارت عروس مأنوس را که جانم فدای جانش باد بر وی، او را عوض من ببوسی، و همیشه از سلامتی احوالش ان شاءالله تعالی مرا زنده کنی. خدا می‌داند که من برای آن دختر آرام و قرار ندارم، و اگرچه از او دورم، خودم این جا ولی جان من آن جاست. دیگر از وضع خویش و قومی و برادری و اتفاقی که تمامی اولاد مرحوم حاجی فضل‌الله حتی ورثه مرحوم خالوئی فتح‌الله خان با هم کرده‌اید بسیار بسیار امیدوار شدم، البته البته باید با هم یکی باشید و دست از هم ندهید؛ این حرف و سخنی که در میان خودتان با میرزا سید محمد دارید از میان بردارید. به محمد رضاخان نوشتم که فرق و توفیر در خویش و قومی منظور ندارد و همه اگر از من هستید باید با هم باشید، و این یک زن و دو سه طفلی که از من در آن جا می‌ماند طوری راه ببرید که ان شاءالله تعالی بهتر از اوقاتی باشد که خودم و برادرهای مرحومم و پسرهائی که مانده‌اند و الحمدلله پهلوی من هستید، و هیچ یک حالا در این‌جا نیستند؛ بگذرد. بنی‌آدم اعضای یک دیگرند.

در باب کار ولایت که نوشته بودی چرا املاک موروث را به دست خود به تصرف غیر می‌دهی؟ این بحث تو بر من وارد است و جز این که من مثل حضرت موسی علی نبینا و علیه‌السلام فَعَلْتُها وَأَنَا مِنَ الضّالینَ بگویم، جوابی ندارم. لکن امیدوارم که آخر و عاقبت آن، فقرات، منهم، وَ آتانی رَبّی حُکماً، توانم گفت چرا که همین آیه استخارهٔ این مطلب بود و چاره کار آن ولایت بعد از اختلالات شتا و صیف پارساله، نه به عدل و حیف می‌شد نه به صلح و سیف؛ بل که بایست مثل طلاق رجعی پای محلل در میان آید، تا بار دیگر به فضل خدا شاهد مطلوب بر وجه مرغوب در کنار آید، و وصل بعد از هجر لذتی ببخشد.

اگر لیلی و مجنون دائم در کنار هم بودند دیری نمی‌کشید که از هم ملول و منزجر می‌شدند. بعضی وقت‌ها لازم است که پای غیر در میان آید تا قدر یاران فزاید. برف و برد زمستان تا نباشد صفا و

هوای بهار این قدرها مفرح قلوب و ملایم طبایع نخواهد شد.

باری بالفعل اگر غیرتی در خویش و قوم و نوکر و رعیت آن جا هست من تا شب نوروز اجاره داده‌ام نوعی نمائید که بعد از نوروز باز ندهم، و تو که برادر من و بزرگتر از همه آن سلسله هستی با همه حرف بزن و خاطر جمع شو، و مرا خاطر جمع کن که اگر یکی از پسرهام را بفرستم مثل سوابق اوقات نشود، و هرچه به هم رسد به من نرسد و همان‌جا به مصارف ثلاثه ذیل برسد: (مهمان‌داری، دشمن‌داری، دوست نگاه‌داری) و حاصلی که مرا از ده‌داری خودم و پرستاری آن‌ها باشد منحصر به همین نشود که هر وقت کاغذی از آن جا بیاید ظَلَّ وَجْهِه مُسوداً وَ هُوَ کَظیم باشم وَ یَتَواری مِنَ الْقَوم مِنْ سوءِ ما بُشِّرَبِه شوم.

دو نمونه از نثر زمان قائم مقام:

چند سطر از متن حکم صادر شده به یکی از مأموران دورهٔ قاجاریه (قرن سیزدهم):

«آنکه رقم طرازان دیوان نوالقلم و مایسطرون تا رسائل مخایل ما را به طراز و ماارسلناک الا رحمة للصالحین مطرّز و توقیع فضایل ما را به طغرای وعدکم اله مغانم کثیرة تأخذونها فعجّل لکم هذه موشح داشته‌اند، همواره بذل کرم و نشر نعم و فصل خطاب و افاضهٔ صواب و کفالت مهام و وکالت انام جبلّت نیت و سرشتهٔ ما گشته...»

بخشی از نامه فتحعلیشاه توسط میرزا عبدالوهاب نشاط

از قول فتحعلیشاه به ناپلئون:

«بعد از شکر و منت خداوندی... پادشاه مکرم، خسرو معظم، خدیو اکرم، امپراتور اعظم مالک ممالک فرانسه و ایتالیا، روانش شاد و جهانش بر مراد بادا! شهریارا، کامکارا از روزی که مابین این دو دولت جاوید مدت عهد یگانگی بسته و شاخهای گلبن یکرنگی به هم پیوسته تاکنون به میامین بختهای فیروزی، روزی نرفت که رشته دوستی در دست الفت تابی نبیند و گلشن یک جهتی از مشرب صفوت آبی...»

تحول بنیادی در نثر پارسی

دگرگونی که قائم مقام و پیروان فاضلش چون حسنعلی‌خان امیر نظام و ادیب الممالک فراهانی و ذکاءالملک فروغی به وجود آوردند سودمند نیفتاد. نخست اینکه با همه گرایش به سادگی اساس نوشته‌ها بر همان پایهٔ شیوه دیرین بود و دیگر این که منشیان دربار و نویسندگان دنباله‌رو همان سبک پیشین بودند. تلاش قائم‌مقام و دنباله‌روانش قطره‌ای بود که در پهنای دریا گم می‌شد. امّا اندک اندک

شرایط اجتماعی و سیاسی ایران دیگرگونه می‌شد، دگرگون شدن شرایط، دیگرگونی در ادبیات را ناگزیر می‌کرد، رخنه‌ای در سد فراراه گشوده شده بود و نسیم آزادی از این رخنه بر فضای راکد جامعه ایران نفوذ می‌کرد. دیگر برای رهایی از انحطاط ادب پارسی پسرفت تنها چاره کار نبود. دروازه‌های بسته ایران بر روی اروپا و دانش نوین گشوده می‌شد. در این گیرودار در آغاز کار دو جریان به نجات نثر پارسی شتافت. ۱. ورود چاپخانه به ایران و انتشار روزنامه ۲. گشوده شدن مدرسه دارالفنون و ترجمه کتابها.

روزنامه‌ها

نخستین چاپخانه به همت مرحوم عباس میرزای نایب‌السلطنه شاهزاده آزاده وراد به ایران آمد و در تبریز دایر شد (۱۲۳۳ هـ). فن چاپ به سرعت در ایران گسترش یافت و بعد از تبریز چاپخانه‌هایی در تهران و اصفهان و شیراز دایر شد و نخستین روزنامه فارسی که بی‌نام بود در عهد محمدشاه در سال ۱۲۵۳ هـ ق) منتشر شد و به تدریج نهضت روزنامه‌نویسی آغاز شد. باتوجه به این که روزنامه‌ها برای آگاهی مردم از رخدادها و اخبار دربار و کشور و جهان و... منتشر می‌شد نویسندگان ناگزیر زبان سادهٔ نزدیک به گفتار را برگزیدند و این آغاز راه رهایی از نثر متداول پیشین بود که به هنگام از آن نام خواهیم برد.

روزنامه‌های آغاز نهضت مشروطهـ نخستین روزنامه فارسی زبان ذیحجه در سال ۱۲۵۲ قمری در تهران منتشر شد به موجب اعلامیه این روزنامه از سوی دولت برای آگاهی ساکنان «ممالک محروسهٔ» ایران منتشر می‌شد: «از آنجاکه اعظم تربیت آگاه ساختن از کار جهان است لذا به حسب حکم شاهنشاهی کاغذ اخباری مشتمل بر اخبار شرقیه و غربیه در دارالطباعه ثبت و به اطراف و اکناف فرستاده خواهد شد...»

این روزنامه، نام نداشت و پس از مدتی تعطیل شد.

روزنامه وقایع اتفاقیه: این روزنامه در زمان ناصرالدین شاه زیر نظر مرحوم امیرکبیر منتشر می‌شد نخستین شمارهٔ آن در سال ۱۲۳۷ هـ ق منتشر شد. هفتگی بود و در ۴ الی ۸ صفحه شامل اخبار ایران و خارج و آگهیها و نرخ کالاها به چاپ می‌رسید و مقاله‌های علمی، سودمند هم در آن درج می‌شد.

روزنامه دولت علیه ایران: همان وقایع اتفاقیه بود که از شماره ۴۷۲ به بعد با این نام منتشر شد مدیریت آن را صنیع‌الملک (میرزا ابوالحسن‌خان) به عهده داشت.

روزنامه علیه دولت ایران: در سال ۱۲۸۰ هـ ق به سه زبان فارسی عربی و فرانسه تأسیس شد.

روزنامه‌های دیگر عبارت بودند از:

روزنامه ملت سنیّه ایران که بیشتر شرح حال شعرای قدیم و جدید (آن روز) ایران بود.

روزنامه دولت ایران به سردبیری ذکاءالملک فروغی منتشر می‌شد.

روزنامه وطن به دو زبان فارسی و فرانسه در سال ۱۲۹۲ هـ ق برای معرفی ایران به کشورهای خارج تأسیس شد امّا در همان آغاز انتشار، نخستین شماره‌اش برای همیشه توقیف شد چراکه سخن از آزادی به میان آمده بود.

روزنامه‌های دیگر تهران:

روزنامه علمیه و ادبیّهٔ ایران ۱۲۹۳ هـ ق

تربیت ۱۳۱۳ هـ ق

خلاصةالحوادث ۱۳۱۶ هـ ق

روزنامه‌های شهرستانها:

روزنامه ملتی	تبریز
روزنامه تبریز	«
روزنامه الحدید	«
روزنامه احتیاج	«
روزنامه ادب	«
روزنامه کمال	«
مجلهٔ گنجینهٔ فنون	«
روزنامه فارس	شیراز
روزنامه فرهنگ	اصفهان

سانسور مطبوعات

در زمان ناصرالدین‌شاه مقررات سختی برای انتشار روزنامه وضع شد: «در اوایل طلوع نیّر این دولت مقرر گردید که هیچ کتابی و جریده و اعلانی و امثال ذلک در هر کارخانه از مطابع جمیع ممالک محروسه ایران مطبوع نیفتد الاّ پس از ملاحظهٔ مدیر این اداره و اعضای وی. از وقتی که مسئولیّت انطباقات با نگارنده [اعتمادالسلطنه] شده است نشان را مهری قرار داده مشتمل بر عبارت: «ملاحظه شد» و صورت شیری خفته و خورشید». در نتیجه شماری از ایرانیان در خارج از کشور به انتشار روزنامه فارسی زبان پرداختند که به تعدادی از آنها را می‌آوریم:

قانون در لندن

حکمت در قاهره

ثریا و پرورش در مصر
حبل‌المتین کلکته
در جریان گسترش فعالیتهای روزنامه‌نگاری پس از مشروطه در کنار مقاله‌های جدی سیاسی و احتماعی و تحلیلی، شیوه طنزپردازی هم جایگاه ویژه‌ای یافت. آغازگر این شیوه مرحوم علی‌اکبر دهخدا بود که با استفاده از زبان عادی طبقات مردم و به کارگیری اصطلاحها و ضرب‌المثلهای رایج بین مردم، دگرگونی در نثر فارسی به وجود آورد. این نثر طنز در روزنامه «صوراسرافیل» که دهخدا دبیر آن بود چاپ می‌شد. این مقاله‌ها در ستون «چرند و پرند» با امضای دخو، خرمگس، اسیرالجوال، برهنه خوشحال و نخود همه آش انتشار می‌یافت. به جز صوراسرافیل مجله‌هایی هم در داخل و خارج از ایران منتشر می‌شد که به ایران می‌آمد و در دگرگونی جریانهای ادبی ایران مؤثر بود:
۱. مجلّه دانشکده به سرپرستی ملک‌الشعرای بهار ۲. فرهنگ از انتشارات «جمعیت فرهنگ» رشت ۳. مجلّه ادیب در تبریز ۴. مجلهٔ کاوه در برلن، مجله ایرانشهر در برلن و مجله پارسی به مدیریت ابوالقاسم لاهوتی.

ترجمه کتابهای درسی

با تأسیس دارالفنون در سال ۱۲۶۳ هـ‌ق توسط مرحوم امیرکبیر ـ که خود به هنگام گشایش آن در باغ فین کاشان به زندان بود و دو هفته بعد کشته شد ـ نیاز به کتابهای درسی احساس شد. دارالفنون نخستین آموزشگاه عالی به سبک اروپا بود که دانشجویان می‌بایست با علوم و دانشهای جدید چنان آشنا می‌شدند. برای این آشنایی نیاز به کتابهای علمی بود و ایران فاقد آن بود. در نتیجه گروهی از نویسندگان و مترجمان به تألیف کتابهای درسی همت گماشتند. بیشترین کتابها از زبان فرانسه برگردانده شد. باتوجه به این که متن اصلی کتابهای آموزشی ساده و برای انتقال آگاهیها بود از اینروی مترجمان ناگزیر از رعایت سادگی متن در ترجمه شدند و تألیف کتابها هم به همین دلیل با متن ساده و روان انجام گرفت. ترجمه کتابهای علمی مترجمان را به ترجمه آثار ادبی اروپا به ویژه از زبان فرانسه تشویق کرد. داستانهایی چون سه تفنگدار و کنت مونت کریستو از الکساندر دوما، سفرهای گالیور و رمانهای علمی چون آثار ژول ورن به فارسی برگردانده شد. هرچند که مترجمین ناگزیر از رعایت متن سادهٔ رمان در برگرداندن بودند امّا در آغاز کار هنوز گاهی فیلشان یاد هندوستان می‌کرد و رمان را به شیوه قصه‌های سنتی فارسی به شعر می‌آراستند! امّا این خود آغاز راهی بود که حرکت در آن درنگ‌ناپذیر می‌نمود.
ترجمه رمان و سپس نمایشنامه‌های اروپائی که تا آن روز در ایران بی‌سابقه و ناشناخته بودند، ضمن ایجاد تحول در نثر و رواج ساده‌نویسی آغازی بود برای داستان‌نویسی در ایران به سبکی که هرگز در

ایران سابقه نداشت.

نویسندگانی چون اعتمادالسلطنه (۱۳۱۰ هـ ق) و امین‌الدوله (میرزا علی‌خان) به نخستین تجربه داستان‌نویسی دست زدند. که البته در این عرصه حکم سیاه‌مشقهایی را داشت امّا نفس حرکت ارزشمند و شایان اهمیت است و این آغاز راه بود.

از مترجمان این دوره می‌توان از محمد طاهر میرزا (از فرزندان عباس میرزای نایب السلطنه) و میرزا حبیب اصفهانی را نام برد. محمد طاهر میرزا آثار بسیاری از فرانسه به فارسی برگردانید که می‌توان از سه تفنگدار، کنت مونت کریستو، ژیلبلاس، لوئی چهاردهم و عصرش» را نام برد.

میرزا حبیب اصفهانی متخلص به «دستان» سرگذشت حاجی بابای اصفهانی اثر جیمز موریه را از متن فرانسه به فارسی برگردانید.

آقای مجتبای مینوی در نامه‌ای به آقای جمال‌زاده می‌نویسد: «مترجم به مطایبات عبید زاکانی توجه کرده است...[۶۰]». و خود مترجم در مقدمه ترجمه اثر می‌نویسد: «کتاب حاجی بابا در اصفهان که از زبان انگلیسی به فرانسوی و از زبان فرانسوی به اهتمام بندهٔ کمینه حبیب اصفهانی با زبانی عام فهم و خاص پسند با اصطلاحاتی معروف و مشهور ترجمه شده است و حسن و قبح و فایده‌مندی و ضرر رسانیش حواله به مولف اصلی شده و نسخهٔ حاجی بابا در لندن نسخهٔ دیگریست که در آن توصیف انگلیسیانست چنانکه در این توصیف ایرانیانست بلکه توصیف مسلمانان و انشاالله آنهم ترجمه خواهد شد و مترجم مورد مواخذه از جانت شرع و عرف نخواهد گردید:

من نه این از جیب و انبان گفته‌ام
آنچه را گوینده گفت: آن گفته‌ام

به نمونه‌ای از این اثر توجه می‌کنیم:

گفتار پانزدهم

ورود حاجی بابا به طهران و رفتنش به خانه ملک‌الشعرا

«صبح زودی از دروازه شاه عبدالعظیم وارد شهر شدم. یکراست به میدان مال‌فروشان رفته اسب خود را به دلّال دادم، از تندی و تیزی او در راه فهمیده بودم که مال بدی نیست امّا به عقیده دلال آنقدر عیب و نقص داشت که اگر مفت می‌دادم باز برد با من بود می‌گفت:

درآب‌خسب ودگر تنگ ران و تا بوغ زن　　　سکندری خور و کج کول وکاهل گمراه

---

۶۰. سرگذشت حاجی بابای اصفهانی، نوشته جیمز موریه، مقدمه آقای جمالزاده، انتشارات امیر کبیر ۱۳۴۸ ص هجده.

و چپ است و لکه ابلق دارد و دندانهایش را داغ کرده‌اند و خلاصه آنکه هر صفت بدی را که اسب نباید داشته باشد داشت و برعکس از صفات و محسنات اسب خوب بکلی محروم بود. اما چون او را با زین و یراق رویهمرفته همه را پنج تومان قیمت نهاد مات و متحیر ماندم ولی او از من هم بیشتر متحیر گردید وقتی دید که بی‌چون و چرا و چانه زدن قبول کردم و گفتم خیرش را ببینی. نصف قیمت را نقد پرداخت و در ازاء نیمهٔ دیگر خواست خری نیم مرده بمن بدهد. قبول نکردم و او قبول کرد که باقی قیمت نسیه بماند. چون فرصت چک و چانه و آری ونه نداشتم و هرچه زودتر سر و ته معامله را بهم آوردم و راه بازار را پیش گرفتم. کلاهی پاپاخی خریدم و تاج درویشی را در بغل نهفته بصورت مسافران بسراغ خانهٔ ملک‌الشعراء براه افتادم.

خانهٔ ملک‌الشعرا در یکی از محله‌های مرغوب و پاکیزهٔ طهران بود. اطرافش باغچه و باغچه‌ها پر از درخت سفید و انار و روبرویش خیابانی بود با آب روان و درختان چنار تنومند. اما زبان حال خانه حاکی بر غیبت صاحب خانه بود. در خانه نیم باز و جلوخانی آب و جارو ندیده و آثار خرابی و ویرانی مشهود بود؛ این احوال می‌رسانید که نبایستی منتظر مژدگانی کلانی باشم و ازین معنی، آزرده خاطر گردیدم. ببالاخانهٔ سردر رفتم. مردی پنجاه ساله روی نمدی نشسته و قلیان می‌کشید. فکر کردم همان ناظری هست که باید با او صحبت بدارم.

گفت: «چه می‌گوئی، یعنی چه، چه خانی، کدام خان، کی، از کجا، چه وقت، کو، کجا».

چون تفصیل را برایش حکایت کردم و کاغذ را نشان دادم با شادی ساختگی در اندوهی واقعی فرو رفت و گفت: «ترا بخدا راست می‌گوئی. آیا راست است که خان زنده است».

گفتم: «البته، کاملاً زنده است همین فردا چاپار دیگری خواهد رسید و تفصیلاتی بیشتر از من خواهد آورد و حتی عریضه‌ای به پادشاه و نامه‌های دیگری برای اعیان دولت».

بیچاره ناظر دیوانه‌وار بنا کرد به حرفهای بی‌پر و پا زدن. می‌گفت: «عجیب، غریب، خداوندا چه خاکی بر سرم کنم، کجا بروم، چه کنم».

همینکه تشویش خاطرش اندکی تخفیف یافت خیلی کوشیدم که بفهمم این خبر شادی چرا سبب اندوه او شد. همینقدر گفت: «همه کس خیال می‌کرد که خان مرده است؛ حتی زنش در خواب دیده بود که دندانی که مدام درد می‌کرد، افتاده است و پس معلوم بود که بایستی مرده باشد، پادشاه همین را گفته بود. حالا اینکه نمرده است، واقعاً نمی‌دانم چرا نمرده است.»

گفتم: «خوب حالا که می‌گوئی حکماً باید مرده باشد و پادشاه هم گفته است که حکماً مرده است بجای خود ولی آنچه من می‌توانم بگویم این است که شش روز پیش ازین در استرآباد زنده بوده است. ان‌شاءالله هفتهٔ دیگر با پای خود خواهد رسید و ثابت خواهد کرد که زنده است».

پس متحیر و متفکر آهی از دل کشید و گفت: «اگر از اوضاع و احوال اینجا که مرگ او را یقین می‌دانستند باخبر شوی خواهی فهمید چرا این همه نگران شده‌ام. بدان که اولاد پادشاه اموال او را از

خانه و اسباب و ساز و برگ و حتی اموال جاندار او را از قبیل کنیزان گرجی به شاهزاده علی میرزای نره خر بخشید، ثانیاً دهش مصادره شد و باعتمادالدوله رسید، ثالثاً منصبش را به میرزای فضولی وعده داده‌اند و از همه بدتر آنچه قوز بالا قوز شده است اینکه پس از آن خوابی که خانم دید باللهٔ پسرش عروسی کرد. حالا ببین آیا حق دارم که ناراحت و سراسیمه باشم یا نه.

گفتم: «البته که حق داری اما مژدگانی من کجا می‌رود.»

گفت: «من که مژدگانی بده نیستم و پیش من دستت بجائی بند نمی‌شود چونکه این خبر زندگی که تو ماشاءالله برای من آوردی برای من بدتر از خبر مرگ است، وقتی که آمد بیا از خودش بگیر».

پس به امید اینکه وقتی که آمد بیایم از خودش بگیرم ناظر را با فکر و بیچارگی خود گذاشتم و از خانه بیرون جستم.»

با توجه به متن، می‌توان گفت که مرحوم میرزا حبیب اصفهانی را باید پیشرو و آغازگر نثر ساده و روان و طنزآمیز دانست و دور نیست که آقای جمال‌زاده و دهخدا در خلق آثار خود به شیوه زیبایی این مترجم توجه داشته‌اند و از آن الگو برگرفته‌اند.

میرزا علی‌اکبر خان قزوینی (دهخدا)

جذاب‌ترین بخش روزنامهٔ معروف صوراسرافیل ستون فکاهی روزنامه بود که میرزا علی‌اکبر با نامهای مستعار دخو، خرمگس، اسیرالجوال، برهنه خوشحال و نخود همه آش می‌نوشت سبک نگارشش در ادب فارسی بی‌سابقه بود. وی مطالب انتقادی را در لباس طنز عرضه می‌کرد و مسایل روز را به شکل حکایتهای دلچسب بیان می‌کرد. شخصیتهای حکایتش کاریکاتوری بودند. فرزند یکی از مالکین متوسط الحال قزوین بود که در سال ۱۲۵۷ هـ ش در تهران زاده شد. در مدرسه علوم سیاسی تهران خواند، مدتی را در اروپا گذرانید، به ایران بازگشت و با پاگرفتن مشروطه همکار روزنامهٔ صوراسرافیل شد.

دهخدا در ادبیات انقلاب مشروطه و تحول نثر ایران مقام ارزشمند دارد. او را بنیان‌گذار نثر طنز و انتقادی زبان فارسی می‌شمارند. طنزش قاطع، بی‌گذشت و نیشدار است. لبهٔ تیز این طنز گزنده به سوی کژی و ناراستی و نامردمی است. فساد دستگاه سلطنت، خودکامگی و خیانت دولتمردان و آفت ریاکاران از طنزش سهم به‌سزا دارند. سهم مردم مستمند هم از عشق و علاقه و دلسوزی جای خود دارد. دهخدا تنها به انتقاد بسنده نمی‌کند در دل اینهمه تاریکی راه روش رهایی و امیدبخشی را از یاد نمی‌برد.

دو طنز از دهخدا:

دروس الاشیاءـ ننه! ـ هان! ـ این زمین روی چیه؟ ـ روی شاخ گاو ـ گاو روی چیه؟ ـ روی ماهی

- ماهی روی چیه؟ - روی آب - آب روی چیه؟ - وای وای! الهی رودت ببره، چقدر حرف می‌زنی، حوصلم سر رفت.

آفتابه لگن شش دست، شام و ناهار هیچی.

آفتابه لگن شش دست شام و ناهار هیچی! گفت نخور، عسل و خربزه باهم نمی‌سازند، نشنید و خورد، یک ساعت دیگر یارو را دید مثل مار به خودش می‌پیچد، گفت نگفتم نخور، این دو تا با هم نمی‌سازند. گفت حالا که این دو تا خوب باهم ساخته‌اند که من یکی را از میان بردارند!!! من می‌خواهم اولیای دولت را به عسل و رؤسای ملت را به خربزه تشبیه کنم، اگر وزارت علوم بگوید توهین است، حاضرم دویست و پنجاه حدیث در فضیلت خربزه و یکصد و چهل و نه حدیث در فضیلت عسل، شاهد بگذرانم.

صاحبان این جور خیالات را فرنگیها «آنارشیست» و مسلمانها خوارج می‌گویند، اما شما را به خدا حالا دست خونی نچسبید یخهٔ من، خداپدرتان را بیامرزد، من هرچه باشم دیگر آنارشیست و خوارج نیستم.

من هیچ وقت نمی‌گویم برای ما بزرگتر لازم نیست، میان حیوانات بی‌زبان خدا هم، شیر پادشاه درندگان است و به صریح عبارت شیخ سعدی، سیاهگوش هم رئیس‌الوزراست بلکه درازگوش هم رئیس کشیکخانه باشد.

میان میوه‌ها هم گلابی شاه میوه است و کلم هم شاید یک چیزی باشد و اگر مشروطه هم به نباتات سرایت کرده باشد که سیب‌زمینی لابد... (چه عرض کنم که خدا را خوش بیاید) باری برویم سر مطلب.

من هیچ وقت نمی‌گویم اشرف مخلوقات از حیوان و نبات هم پستر باشد. من هیچ وقت نمی‌گویم خر و گاو رئیس و بزرگتر داشته باشند، چغندر و زردک پیشوا و آقا و نماینده داشته باشند و ما مخلوقات را دهنه‌مان را بزنند به سر خودمان.

من درست الان یادم هست که خدا بیامرز خاله فاطیم هر وقت که ما بچه‌ها، بعد از پدر خدا بیامرزم، شیطانی می‌کردیم، خانه را سر می‌گرفتیم، می‌گفت الهی هیچ خانه‌ای بی‌بزرگتر نباشد.

بزرگتر لازم است، رئیس لازم است، آقا لازم است رئیس ملتی هم لازم است، رئیس دولتی هم لازم است، اتفاق و اتحاد این دو طبقه یعنی ساختنشان هم با هم لازم است. اما تا وقتی که این دوتا با هم نسازند که ما یکی را از میان بردارند.

چرند و پرند- برای آدم بدبخت از در و دیوار می‌بارد. چند روز پیش کاغذی از پستخانه رسید. باز کردیم و دیدیم به زبان عربی نوشته شده است. عربی را هم که غیر از آقایانِ علماء کرام هیچ کس نمی‌داند. چه کنیم؟ چه نکنیم؟ آخرش عقلمان به اینجا قد داد که بریم خدمت آقا شیخ جلیل‌القدر

فاضلی که با ما از قدیمها دوست بود. بردیم و دادیم و خواهش کردیم که: «زحمت نباشد این را برای ما به فارسی ترجمه کن».

آقا فرمود: «حالا من مباحثه دارم. برو عصری من ترجمه می‌کنم و می‌آورم اداره».

عصری آقا آمد. صورت ترجمه را داد به من. چنانکه بعضی از آقایان مسبوقند من از اوّل یک کوره سوادی داشتم، اول یک قدری نگاه کردم، دیدم هیچ سر نمی‌افتم، عینک گذاشتم، دیدم سر نمی‌افتم بردم دم آفتاب نگاه داشتم، دیدم سر نمی‌افتم، هرچه کردم دیدم یک کلمه‌اش را سر نمی‌افتم.

مشهدی اَویار قُلی حاضر بود. آقا فرمود: «نمی‌توانی بخوانی بده مشهدی بخواند».

مشهدی گرفت یک قدری نگاه کرد و گفت: «آقا ما را دست انداختی! من زبانِ فارسی را هم به زحمت می‌خوانم، تو به من زبانِ عبری می‌گویی بخوان».

آقا فرمود: «مؤمن زبان عبری کدامست؟ این اصلش زبان عربی بود، کبلایی دخو داد به من به فارسی ترجمه کردم».

اویار قلی کمی مات مات به صورت آقا نگاه کرد و گفت: «آقا! اختیار دارید، راستست که ما عوامیم، اما ریشمان را در آسیاب سفید نکرده‌ایم، بنده خودم در جوانی کمی از زبان عبری سر رشته داشتم، این زبان عبریست».

آقا فرمود: «مؤمن! این زبان عبری کجا بود! این زبان فارسیست».

اویار قلی گفت: «مرا کشتید این زبان عبریست».

آقا فرمود: «خیر زبانِ فارسیست».

اویار قلی گفت: «از دو گوشهایم التزام می‌دهم که این زبانِ عبریست».

آقا فرمود: «خیر تو نمی‌فهمی این زبان فارسیست».

دیدم الانست که اویارقلی به آقا بگوید: «شما خودتان نمی‌فهمید، و آن وقت نزاع در بگیرد، گفتم: «مشهدی! من و شما عوامیم، چه می‌فهمیم، آقا لابد عِلمش از ما زیادترست، بهتر از ما می‌فهمد».

اویارقلی گفت: «خیر شما ملتفت نیستید، این زبان عبریست، من خودم کمی آن وقتها که پیناس یهودی به ده آمده بود پیشش درس خوانده‌ام».

یکدفعه دیدم رگهای گردن آقا درشت شد، سر دو کُندهٔ زانو نشست، عصا را ستون دست کرد و صداش را کلفت کرد و با تغیّر فرمود: «مؤمن تو از موضوع مطلب دور افتاده‌ای، صنعت ترجمه در علم عروض فصلی عَلی حِدّه دارد و گذشته از اینکه دلالت بنا به عقیدهٔ بعضی تابع اراده است - و خیلی عبارتهای عربی دیگر هم گفت که من هیچ ملتفت نشدم، امّا همینکه فهمیدم الآنست که آقا سر اویارقلی را با عصا خرد کند، از ترس اینکه مبادا خدای نکرده یک شرّی درست بشود رو کردم به اویارقلی و گفتم: «مرد! حیا کن! هیچ می‌فهمی با که حرف می‌زنی؟ کوتاه کن! حیا هم خوب چیزیست،

قباحت دارد، مرده شورا صل این کاغذ را هم ببرد، چه خبرست مگر، هزارتا از این کاغذها قربان آقا، حیفست، دعوا چه معنی دارد».

دیدم آقا روش را به من کرد، تبسّمی کرد و گفت: «کبلایی! چرا نمی‌گذاری مباحثه‌مان را بکنیم، مطلب بفهمیم». من همینکه دیدم آقا قدری خندید جرأت پیدا کردم و گفتم: «آقا قربان علمت برم تو نزدیک بود زهلهٔ مرا آب کنی، مباحثه‌ات که این‌طور باشد پس دعوات چه جورست؟».

آقا به قهقهه بنا کرد خندیدن. فرمود: «مؤمن! تو از مباحثهٔ ما ترسیدی؟». گفتم: «بَه! ماشاءالله! به مرگ خودت نباشد، چهارتا فرزندام بمیرد، پاک خودم را باخته بودم». فرمود: «خیلی خوب پس دیگر مباحثه نمی‌کنیم، تو همین ترجمهٔ مرا در روزنامه‌ات بنویس اهلِ فضل هستند خودشان می‌خوانند». گفتم: «بچشم، اما به شرطی که تا در اداره هستید دیگر دعوا نکنید».

اینست صورت ترجمه:

ای کاتبینِ «صوراسرافیل»! چه چیزست مر شما را که نمی‌نویسید جریدهٔ خودتان را همچنانی که سزاوارست مر شما را که بنویسید آنرا. و چه چیزست مر شما را با کاغذ لُق و اَمردان و تمتّع از غیر یائسات در صورت تیقّن به عدم حفظ مرأة عدّهٔ خود را و در صورت دیدن ما آنان را که الآن از حجرهٔ دیگر خارج شده‌اند، حالِ کنونی که می‌توانید بنویسید مطالبی عَدایِ آنها را.

پس به تحقیق ثابت شد ما را به دلایل قویمه، بدرستی که آنچنان اشخاصی که می‌نویسند جرائدِ خود را مثلِ شما آنانند عدو ما و عدوهای ما، آنانند البته عدوّ خدا.

پس حالا می‌گویم مر شما را که اگر هر آینه مداومت‌کننده باشید شما بر توهین اعمال ما، یعنی اشاعهٔ کفر و زندقه، پس زودست که می‌بینید بأس ما را. هر آینه تهدید می‌کنیم شما را اوّلاً تهدید کردنی، و هر آینه می‌زنیم شما را در ثانی زدن شدیدی و هر آینه تکفیر می‌کنیم و می‌کشیم شما را، در ثالث و رابع، کشتن کِلاب و خنازیر و هر آینه آویزان می‌کنیم شما را بر شاخه‌های درخت توت آنچنانی که در مدرسهٔ ماست. تا بدانند که نیست مرعامیان را بر عالِمین سَبیلی. والسّلام.

فهرست برخی منابع مورد استفاده

آریان‌پور، امیرحسین، **جامعه‌شناسی هنر**، دانشگاه تهران، ۵۴

آرین‌پور، یحیی، **از صبا تا نیما**، جلد ۱ و ۲، انتشارات زوار، ۷۲

ندوشن اسلامی، محمدعلی، **زندگی و مرگ پهلوانان در شاهنامه**، نشر یزدان، ۶۳

انصاری، خواجه عبدالله، **مناجات خواجه عبدالله**، طهوری، ۶۳

انوری، **دیوان**، به کوشش سعید نفیسی، نشر بهروز، ۱۳۳۷

براون، ادوارد، **تاریخ ادبیات ایران**، جلد ۱ و ۲، نشر مروارید، ۶۷

بلعمی، ابوعلی، **گزیده تاریخ بیهقی**، نشر بنیاد، ۶۸

بهار، محمدتقی، **سبک‌شناسی**، جلد ۱ و ۲، امیرکبیر، ۶۹

بیهقی، ابوالفضل، **تاریخ بیهقی**، به کوشش علی‌اکبر فیاض، چاپ ایرانشهر، ۵۰

پیام نوین، مجله، دوره هفتم، شماره ۴، ۱۳۴۰

جلال‌الدین، محمد، **مثنوی**، دفتر دوم، انتشارات امیرکبیر

حافظ، خواجه‌شمس‌الدین، **دیوان**، عبدالرحیم خلخالی

حافظ، خواجه‌شمس‌الدین، **دیوان**، محمد قزوینی- قاسم غنی، زوّار، ۱۳۶۳

حکمت، علی‌اصغر، **تاریخ ادیان**، ابن‌سینا

خرمشاهی، بهاءالدین، **حافظ‌نامه**، ج ۱، انتشارات علمی فرهنگی، ۱۳۳۶

خزائلی، دکتر محمد، **شرح گلستان**، نشر جاویدان، ۱۳۶۶

خواجه، نظام‌الملک، **سیاستنامه**، به کوشش جعفر شعار، امیرکبیر، ۱۳۶۴

خیام، **نوروز نامه**

دبیرسیاقی، دکتر محمد، **نثرهای دلاویز فارسی**، زوّار، ۱۳۵۳

ذوالنور، رحیم، **در جستجوی حافظ**، زوار، ۱۳۶۷

رودکی، جعفربن محمد، **دیوان**، به کوشش حسن انوری، امیرکبیر، ۱۳۶۵

زرین‌کوب، عبدالحسین، **سیری در شعر فارسی**، نشر نوین، ۱۳۶۳

زرین‌کوب، عبدالحسین، **از کوچه رندان**، امیرکبیر، ۱۳۶۳

زرین‌کوب، عبدالحسین، **شعر بی‌دروغ شعر بی‌نقاب**، محمدعلی علمی، ۱۳۴۶

زرین‌کوب، عبدالحسین، **باکاروان حلّه**، محمدعلی،علمی، ۱۳۴۷

زرین‌کوب، عبدالحسین، **ارزش میراث صوفیه**، امیرکبیر، ۱۳۵۶

سعدی، شیخ‌مصلح‌الدین، **غزلیات**، **نشر سعدی**، ۱۳۶۶

سلازنگالی، دکتر هرویل، **پارسی‌گویان هند و سند**

سید حسینی، رضا، **مکتبهای ادبی**، انتشارات نگاه، ۱۳۶۶

شفیعی کدکنی، محمدرضا، **موسیقی شعر**، انتشارات آگاه، ۱۳۰۸

شفیعی کدکنی، محمدرضا، **شاعر آینه‌ها**، آگاه، ۱۳۶۶

صائب، محمدعلی، **کلیات اشعار**، زوار، ۱۳۷۱

صفا، ذبیح‌الله، **تاریخ ادبیات ایران**، ج ۳/۱ نشر فردوس، ۱۳۶۶

صفا، ذبیح‌الله، **حماسه‌سرایی در ایران**، امیرکبیر، ۱۳۶۳

صفا، ذبیح‌الله، **گنج سخن**، ج ۱، دانشگاه تهران، ۱۳۵۴

عراقی، فخرالدین، **کلیات**

عطار، شیخ فریدالدین، **تذکرةالاولیا**، تصحیح قزوینی، محمدعلی،علمی، ۱۳۴۶

عطار، شیخ‌فریدالدین، **شیخ صنعان**، به کوشش دکتر صادق گوهرین، امیرکبیر، ۱۳۶۰

عنصرالمعالی، کیکاووس، **قابوسنامه**، به کوشش دکتر غلامحسین یوسفی، نشر علمی و فرهنگی، ۱۳۴۵

عین‌القضات، همدانی، **نامه‌ها**

غزالّی، امام محمد، **کیمیای سعادت**

فرامرزبن خدادادین، عبدالله، **سمک عیار**، به کوشش دکتر خانلری، نشر آگاه، ۱۳۶۹

فرخی، سیستانی، **دیوان اشعار**، به کوشش دکترمحمد دبیرسیاقی، زوار، ۱۳۷۱

فردوسی، ابوالقاسم حسن، **شاهنامه**، مسکو، انتشارات ادبیات خاور، ۱۹۶۳

فروزانفر، بدیع‌الزمان، **شرح مثنوی شریف**، ج ۱، زوار، ۱۳۶۱

قائم‌مقام، فراهانی (میرزا ابوالقاسم)، **منشآت**، به کوشش بدرالدین یغمایی، نشر شرق، ۱۳۶۶

کشاورز، کریم، **هزارسال نثر پارسی**، ج ۲، نشر انقلاب اسلامی، ۱۳۷۱

کشاورز، کریم، **هزارسال نثر پارسی**، ج ۳، نشر انقلاب اسلامی، ۱۳۷۱

مرتضوی، دکتر منوچهر، **فردوسی شاهنامه**، مؤسسه تحقیقات فرهنگی، ۱۳۶۹

مرتضوی، دکتر منوچهر، **جام‌جم در دیوان حافظ**

مسعود سعد، **دیوان**، به‌کوشش رشید یاسمی، امیرکبیر، ۱۳۶۲

مسکوب، شاهرخ، **مقدمه بر رستم و اسفندیار**

معین، دکتر محمد، **فرهنگ فارسی به فارسی**، ج ۵، امیرکبیر

منوچهری، **دیوان اشعار**، به‌کوشش محمد دبیرسیاقی، زوار، ۱۳۶۳

مولوی، جلال‌الدین محمد، **کلیات شمس**، به‌کوشش بدیع‌الزمان فروزانفر، امیرکبیر، ۱۳۶۳

میبدی، ابوالفضل، **گزیده کشف‌الاسرار**، به‌کوشش رضا انزابی‌نژاد، ۱۳۷۵

ناصرخسرو، **دیوان اشعار**، به‌کوشش مجتبای مینوی، دنیای کتاب، ۱۳۶۷

ناصرخسرو، **سفرنامه**، به‌کوشش مهدی محقق، توس، ۱۳۶۹

ناظرزادهٔ، کرمانی، **نمادگرایی**، در ادبیات نمایشی، ج ۱

هروی، محمد، **الابنیه عن حقایق‌الادویه**، تصحیح استاد احمد بهمنیار

یوسفی، دکتر غلامحسین، **چشمهٔ روشن**، انتشارات علمی، ۱۳۶۹

قیمت ۲۶۰ تومان

ربیع
انتشارات

مرکز پخش مؤسسه انتشارات نگاه